

یک سبد آسمان

نگاهی نوع به چهل آیه قرآن

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار / ۳۳



فهرست

۹	راه بی پایان تو را می خواند
۱۲	مرا سوار قطار خودت کن!
۱۵	سفر بی پایانم آرزوست
۱۸	فقط به سوی خانه تو می آیم
۲۲	هر که در این بزم مقرب تر است
۲۵	بت های درون را باید شکست
۲۹	روزی من از ناکجا آباد می آید
۳۴	به دنبال پناهگاهی باش!
۳۷	چرا خودت را ارزان فروختی؟
۴۱	که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
۴۴	من فقط به خاطر خدا نوشتم
۴۸	پدر! من از این شهر باید بروم
۵۱	صدای گریه نوزاد من است
۵۵	من شیفته رفتار تو شدم
۵۸	دل من به دنبال نخ تسبیح است!
۶۲	درد را مثل عسل می بینم
۶۵	وقتی از پست و مقام فراری شدم
۷۰	مجلسی که بالا و پایین ندارد
۷۴	وقتی آفتاب به خانه اش راهم نداد
۷۹	به دنبال راهی برای بازگشت

- وقتی هفت طناب من پاره شد..... ۸۴
- باغ انگور در دستم امانت است..... ۸۸
- باپا چرا مرا به دکتر بردی؟..... ۹۳
- چرا زن و بچه خودت را رها کرده‌ای؟..... ۹۷
- سفری با دو مأموریت..... ۱۰۱
- چرا دست خودت را می‌بوسی؟..... ۱۰۴
- پسر! دلم برایت تنگ می‌شود..... ۱۰۷
- شکر نعمت، نعمتت افزون کند..... ۱۱۰
- من به دنبال نتیجه هستم!..... ۱۱۳
- من اسیر سرخی طلا شدم..... ۱۱۷
- برای مهمان غذا می‌پزم..... ۱۲۱
- زود چراغ‌ها را خاموش کن!..... ۱۲۴
- به دنبال هیزم بگردید!..... ۱۲۸
- ساربان‌ها که از ما پذیرایی کرد..... ۱۳۲
- طلاهای سرخ دل مرا نمی‌رباید..... ۱۳۶
- پیراهن پسر مرا شفا می‌دهد..... ۱۴۰
- تو باید چند کفن پوسانده باشی!..... ۱۴۴
- در تجارتی که من ضرر کردم..... ۱۴۶
- زنجیر بر پای خود بسته‌ام..... ۱۵۰
- اسیر بازیچه‌ای بزرگ شده‌ام..... ۱۵۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هرگز آن شب از یادم نمی‌رود. شبی که مهمان استاد خود بودم. او رو به من کرد و گفت: «تو باید قرآن را مثل کتاب درسی بدانی و آن را مطالعه کنی. تا کی می‌خواهی فقط قرآن تلاوت کنی؟ وقت آن رسیده است که به فهم قرآن رو بیاوری.»

این سخن مرا به فکر فرو برد، بیست بهار از عمرم می‌گذشت و من بارها قرآن را ختم کرده بودم؛ اما برای یک بار آن را مطالعه نکرده بودم.

وقتی به خانه آمدم قرآن را برداشتم و بوسیدم، گویا دفعهٔ اولی بود که می‌خواستم آن را مطالعه و در مورد آن فکر کنم. آشنایی من با قرآن بیشتر و بیشتر شد و از شیرینی پیام‌های آن لذت بردم.

همیشه با خود فکر می‌کردم ای کاش جوانان ما با پیام‌های قرآن، انس بیشتری داشتند تا این که تصمیم گرفتم در این زمینه، کتابی بنویسم.

هدف من این بود که دوستان خود را با مفاهیم قرآن بیشتر آشنا سازم. اکنون این کتاب را تقدیم شما می‌کنم.

این آغاز راهی است که در پیش دارم و می‌دانم شما مرا در این مسیر یاری خواهید کرد؛ مسیری که به باغ آشنایی با قرآن می‌رسد. مهدی خدّامیان آرانی

قم، تیر ۱۳۸۸



راه بی پایان تو را می خواند

آیا تا به حال احساس کرده‌ای که عاشق نیستی؟
خیلی سخت است که احساس عشق را از دست بدهی. دیگر زندگی برای تو
بی معنا می‌شود و نمی‌توانی زیبایی‌های زندگی را درک کنی.
مگر بیشتر وقت‌ها، سراسر عشق و شور نیستی؟ مگر برای رسیدن به ثروت
تلاش نمی‌کنی؟
آیا دیده‌ای عده‌ای را که چقدر برای جمع کردن مال دنیا تلاش می‌کنند؟ آنها
شب و روز کار می‌کنند.
من در مورد کسی صحبت می‌کنم که ضروریات زندگی، مانند خانه، ماشین و
دیگر امکانات را دارد، اما باز هم می‌دود.
او هیچ‌گاه از جمع کردن ثروت دنیا سیر نمی‌شود، چرا که گفته‌اند: «مال دنیا
مثل آب دریاست هر چه بیشتر بنوشی بیشتر تشنه می‌شوی».
کسی که دیوانه وار به دنبال دنیاست، عاشق دنیا شده است، چه کند؟ عاشق
نمی‌تواند به دنبال معشوق نباشد. این یک قانون است.
حتماً دیده‌ای که بعضی‌ها عاشق شهرت می‌شوند و برای رسیدن به آن تلاش
زیادی می‌کنند، بعضی‌ها به دنبال ریاست هستند و در طلب آن بیقارند.
پس شور و عشق، همیشه در وجود ما هست، همه ما عاشق آفریده شده‌ایم،
فقط معشوق‌ها مختلف‌اند.

وقت آن رسیده است که در مورد معشوق‌های خود فکر کنیم. وقتی معشوق ما عوض شود، ما نیز دچار تغییر بزرگی می‌شویم.

هر چه معشوق تو بزرگتر شود، تو بزرگتر می‌گرددی. اگر معشوق تو پایان داشته باشد، تو هم پایان خواهی داشت.

خوشا به حال کسی که معشوقی دارد بی پایان! چنین کسی هرگز تمام نمی‌شود. رفیقی داشتیم که خیلی ثروتمند بود و عمر خود را در راه کسب ثروت صرف کرده بود، لحظه‌های پایانی عمرش بود که من به کنارش رفتم، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

او گریه می‌کرد و همه اطرافیان او نگران بودند، آنها نمی‌دانستند راز این گریه او چیست.

من خیلی زود فهمیدم که گریه او، گریه عاشق دلسوخته است، عاشقی که تا ساعتی دیگر برای همیشه از معشوق خود جدا می‌شد.

من آن روز درس بزرگی گرفتم، انسان باید معشوقی را انتخاب کند که پایان ندارد.

آیا قصه حضرت ابراهیم علیه السلام را شنیده‌ای؟ وقتی به سرزمین کفر رفت، مردمانی را دید که ستاره‌ای را می‌پرستیدند، صبر کرد تا آن ستاره غروب کرد، رو به آنان نمود و چنین گفت: «من چیزی را که غروب می‌کند دوست ندارم».

او می‌خواست به ما بگوید: ای انسان نامتناهی! نباید گرفتار چیزی شوی که پایان دارد.

و حکایت آن مردمان، حکایت امروز من و توست. افسوس که ما عاشق چیزهایی شده‌ایم که پایان دارند. خوشا به حال آنانی که بی‌پایان شدند!

قرآن در مورد ابراهیم علیه السلام می‌گوید:

﴿فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ﴾.

و چون شب فرا رسید او ستاره‌ای را دید و گفت: «این خدای من است»، اما وقتی آن ستاره غروب کرد گفت: «من چیزی که غروب می‌کند را دوست ندارم».*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای «ناپدید شدن» معمولاً دو واژه استفاده می‌شود: «غروب» و «أفول». تفاوت دقیقی بین این دو واژه در زبان عربی وجود دارد:

وقتی که منظور ما فقط پنهان شدن چیزی باشد از واژه «غروب» استفاده می‌کنیم؛ اما هرگاه سخن از پنهان شدن چیزی باشد و بخواهیم به عدم ثبات آن اشاره کنیم از واژه «أفول» استفاده می‌کنیم.

به بیان دیگر اگر بگوییم «ستاره غروب کرد»، یعنی ستاره ناپدید شد؛ اما اگر بگوییم «ستاره أفول کرد»، یعنی ستاره‌ای ناپدید شد که معلوم بود روشنایی آن همیشگی نیست.

قرآن در ماجرای حضرت ابراهیم عليه السلام از واژه «أفول» استفاده می‌کند و در واقع می‌خواهد این پیام را به ما رساند که ناپدید شدن ستاره چیزی بوده که از اول مورد توجه ابراهیم عليه السلام بوده است.^۱



مرا سوار قطار خودت کن!

قطار به سوی مشهد در حرکت بود و من روی صندلی خود نشسته بودم و مطالعه می‌کردم. وقتی کتاب تمام شد از کوپه بیرون آمدم تا به سایر کوپه‌ها سر بزنم. می‌خواستم با مردم گفتگو کنم و نکاتی را بیاموزم.

بعد از ظهر جالبی بود. با افراد زیادی گفتگو کردم، فضای هر کوپه با دیگری فرق داشت. مثلاً در یک کوپه بحث داغ سیاسی بود و در کوپه دیگر، سخن از بازی فوتبال بود.

در کوپه‌ای هم عده‌ای مشغول دیدن فیلم بودند و در جای دیگر، گروهی مباحث دینی داشتند.

تقریباً به حدود ده کوپه سر زدم. به آخرین کوپه که رسیدم دیدم آنها همه در خواب خوش هستند!

نگاه به ساعت کردم فهمیدم که حدود سه ساعت است در میان مسافران پرسه زده‌ام و اکنون دیگر باید به کوپه خود بازگردم.

وقتی به کوپه خود آمدم، کنار پنجره نشستم و به فکر فرو رفتم. هر کدام از مسافران کاری می‌کردند؛ اما در عین حال، آنها همه به سوی هدف خود در حرکت بودند.

مقصد ما مشهد بود و هر لحظه به مقصد خود نزدیک‌تر می‌شدیم، مهم این

نبود که چه می‌کردیم، مهم این بود؛ همه ما در قطاری بودیم که به مشهد می‌رفت.

در آن لحظه بود که فهمیدم چرا خدا از ما خواسته تا در هر نماز بگوییم: «ما را به راه راست هدایت کن».

در نماز از خدا توفیق عبادت نمی‌خواهیم، بلکه از او می‌خواهیم ما را در مسیری درست هدایت فرماید.

ساده‌تر بگوییم: ما از خدا می‌خواهیم ما را سوار قطار خودش کند که اگر در این قطار باشیم خواب ما، تفریح ما، غذا خوردن ما، استراحت ما، زیبا است.

اما وای از آن روزی که ما سوار قطاری شویم و آن قطار به سوی خدا نرود! اگر در آن قطار، تمام شبانه روز هم مشغول عبادت باشیم فایده‌ای ندارد. حتماً دیده‌ای افرادی که یک مشت ریش دارند و همیشه تسبیح به دست هستند؛ اما وقتی به آنها نزدیک می‌شوی می‌بینی که بعضی از آنها برای ریا و ریاست دنیا این کار را می‌کنند.

آنها سوار قطار مکر و خودپرستی شده‌اند و این قطار هیچ‌گاه آنها را به مقصد بهشت نمی‌رساند. شیطان هیچ‌کاری به نماز و عبادت آنها ندارد، چرا که آنها در قطار شیطان هستند، هر کاری بکنند سرانجام آنها، رضایت خدا نخواهد بود. در ایستگاه دنیا قطارهای بسیاری شبیه به هم وجود دارد، هر کدام فریاد می‌زنند: ما شما را به شهر سعادت می‌بریم!

و چه بسا ما ندانیم کدام راست می‌گویند و کدام دروغ! بعضی از این قطارها آن قدر زیبا و دل‌فریب است که دل هر کسی را می‌رباید، شعارهای تبلیغاتی بعضی از آنها چنین است: «پیش به سوی سعادت!»

اما وقتی سوار می‌شوی و مقداری راه می‌روی، تازه می‌فهمی که این قطار به

شهر سعادت نمی‌رود و فریب خورده‌ای!
 پس چه کسی می‌تواند تو را در انتخاب قطار واقعی یاری کند؟
 همان کسی که از تو خواسته تا هر روز در نماز بگویی: «مرا به راه راست هدایت کن».

اگر ما سوار قطار خدا شویم حتماً به سعادت و خوشبختی خواهیم رسید. آن روز من فهمیدم که این دعا چقدر مهم است، افسوس با آن که یک عمر نماز خوانده‌ام؛ اما نفهمیدم که با خدای خود چه گفته‌ام!
 قرآن دعای بندگان را چنین بیان می‌کند:
 ﴿أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ﴾.

بار خدایا، ما را به راه راست هدایت نما.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی، واژه‌های «طریق» و «صراط»، به معنای «راه» است. وقتی ما بخواهیم از راهی سخن بگوییم که اصلی و وسیع است، از واژه «صراط» استفاده می‌کنیم؛ اما وقتی بخواهیم به مسیری اشاره کنیم که پیمودن آن با سختی همراه است از واژه «طریق» استفاده می‌کنیم.

پس واژه «صراط» به وسیع بودن راه و راحت بودن سفر در آن اشاره دارد. اگر در بزرگراه به سوی مشهد در حرکت باشی، می‌توانی بگویی من در صراط مشهد هستم. ولی اگر در جاده‌ای کم‌عرض به سوی مشهد در حرکت باشی و سختی بکشی، باید بگویی من در طریق مشهد هستم.^۲
 قرآن در این آیه به ما می‌آموزد که از خدا بخواهیم ما را به صراط درست هدایت کند. راهی که وسیع و واضح است و در آن هیچ ابهام و مشکلی نیست.**

* . حمد، آیه ۶.

** . واژه «الصراط» در قرآن ۳۸ بار تکرار شده است در حالی که واژه «طریق» فقط ۴ بار آمده است.



سفر بی‌پایانم آرزوست

تو سرمایه بزرگی داری و باید تا فرصت داری با این سرمایه تجارت خوبی را انجام دهی.

تو باید بهترین بازار و بهترین خریدار را بشناسی و از تجارتی که با ضرر همراه است دوری کنی. تو باید توشه‌ای برای سفر ابدی خویش تهیه کنی زیرا که راه بسیار طولانی است!

دقیقه‌ها که سرمایه زندگی تو هستند، کم و کمتر می‌شوند، در واقع، عمر تو دارد لحظه به لحظه کم می‌شود. چرا برای خودت فکری نمی‌کنی؟

تا کی می‌خواهی در فکر دنیا و آب و خاک باشی؟ ارزش عمر تو از همه این‌ها بالاتر است تو باید عمر خود را صرف چیزی کنی که بی‌نهایت باشد.

آیا سخن مولایت را شنیدی که گفت: آه از توشه کم و راه دور و طولانی! ^۳

اگر هدف علی علیه السلام، بهشت بود پس چرا این چنین سخن می‌گوید؟ او توشه بهشت را داشت. او می‌خواست به ما یاد بدهد که بهشت مقصد ما نیست، بهشت یک منزل است، راه ما بی‌پایان است و برای همین هر چه توشه برداریم، باز هم کم خواهد بود. هر چیز در مقابل این سفر بی‌پایان، کم‌بها و بی‌ارزش است.

تو باید متوجه این راه طولانی بشوی که پیش روی توست، تو باید از آن استعداد بزرگی که خدا به تو داده است، باخبر شوی.

تو باید کاری کنی که همه لحظات عمر تو مفید باشد، خوابیدن، خوردن، رفتن و

آمدنت، همه باید حرکت و عبادت باشد. پای تو همواره باید پایِ رفتن باشد. اگر فریاد علی علیه السلام را شنیدی دیگر فرصت نداری بازی کنی، فقط کسانی به بازی دنیا مشغول می‌شوند که هدفی آسمانی ندارند.

یادت هست وقتی بچه بودی به بازی می‌رفتی، چگونه برای عروسکی یا تویی گریه می‌کردی. وقتی بزرگتر شدی دیگر به عروسک و توپ وابستگی نداشتی. زیرا هدفِ والاتری را پیدا کرده بودی و به دنبال آن بودی.

وقتی هدف تو تغییر کرد دیگر توپ و عروسک برای تو جاذبه نداشت. خوب نگاه کن، بعضی‌ها با این که بزرگ شده‌اند به توپ بزرگتری مشغول شده‌اند، اگر چه این توپ به بزرگی کره زمین باشد!

گروه دیگر اسیر این توپ بزرگ نشده‌اند زیرا می‌دانند که این تویی بیش نیست و هدف آنان نمی‌باشد.

تو کار بزرگی داری، باید زاد و توشه برای خودت فراهم کنی، تو سفری به طول ابدیت در پیش داری.

سرگرمی و بازی برای کسی است که کاری ندارد، هدفی و انگیزه‌ای ندارد، تو که به ضیافتی بزرگ و ابدی دعوت شده‌ای، باید به فکر آنجا باشی.

راه را نگاه کن، نگاهی هم به خود ببین، برخیز، باید شب و روز تلاش کنی. قرآن می‌گوید:

﴿تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى﴾.

برای خود زاد و توشه تهیه کنید و بدانید که بهترین توشه، تقوا است.*

تدبیری در آیه:

بهترین زاد و توشه برای روز قیامت چیست؟ نماز، روزه، حج، کار خیر، کمک کردن به دیگران، ساختن مسجد و مدرسه.

*. بقره، آیه ۱۹۷.

جالب است قرآن در این آیه فقط تقوا را بهترین توشه می‌داند. به راستی چه رمز و رازی در تقوا است که قرآن روی آن تأکید می‌کند.

من مدتی به دنبال جواب این سؤال بودم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که تقوا، گوهری ارزشمند است.

کسی که ماشینش با سرعت زیاد راه نمی‌رود، اگر در جاده به خاطر سرعت جریمه نشود هنری نمی‌کند. هنر این است که بهترین ماشین را داشته باشی و بتوانی با سرعت بالایی رانندگی کنی، ولی این کار را نکنی!

افسوس که ما تقوا را هم بد فهمیدیم! یادم نمی‌رود جوانی را می‌شناختم که مؤمن و با استعداد بود. او دانشجوی حقوق بود. می‌خواستند او را بورسیه کنند تا در آینده قاضی بشود؛ اما او قبول نکرد.

پدرش وقتی این موضوع را فهمید خیلی افتخار می‌کرد که ببین چه پسری تربیت کردم که از مقام قضاوت گذشت!

اکنون در کارخانه‌ای مشغول به کار است، لیسانس حقوق دارد و در جایگاه اصلی خود نمی‌باشد. آیا این تقوا است؟

هنر این بود که او قاضی می‌شد و استعداد خود را در قضاوت به کار می‌گرفت ولی هرگز رشوه نمی‌گرفت!

تو باید در جامعه باشی و کاری انجام دهی، باید مواظب باشی که گناه و خطا نکنی. این است هنر تقوا که بهترین توشه است.

پیرمردی که دیگر سن و سالی از او گذشته اگر تمام شبانه روز در کنج مسجد نماز بخواند و از این راه، برای خودش توشه‌ای تهیه کند؛ قرآن توشه‌ای او را بهترین توشه نمی‌داند؛ اما جوانی که در اوج شهوت است، اگر گناه نکرد، بهترین توشه را برای سرای دیگر خود تهیه نموده است.



فقط به سوی خانه تو می آیم

شرمندۀ زن و بچۀ خود شده‌ای. چند روز است که نتوانسته‌ای برای آنها غذا و پوشاک مناسبی تهیه کنی.

از هر کسی که می‌شناختی، پول قرض گرفته‌ای و دیگر نمی‌دانی چه کنی. یادت می‌آید که با فرماندار مدینه آشنا هستی و برای همین با خود می‌گویی خوب است بروم و شرح حال خود را برای او بگویم، شاید او بتواند کمکی کند.

اما فرماندار که دست‌نشاندهٔ حکومت طاغوت (بنی‌امیه) است و دستش به خون شیعیان و فرزندان حضرت زهرا علیها السلام آلوده است، آیا درست است از او تقاضای کمک کنی؟

بر سر دو راهی گیر کرده‌ای و نمی‌دانی چه باید کنی. وقتی امروز نگاهت به چهرهٔ زرد و رنگ‌پریدهٔ کودکان می‌افتد، تصمیم خود را می‌گیری و به سوی فرمانداری مدینه حرکت می‌کنی. دیوارهای فرمانداری مدینه را می‌بینی، خوب است زود وارد فرمانداری شوی، چون هر لحظه ممکن است یکی از دوستانت از اینجا عبور کند و تو را ببیند.

او کیست که به این سمت می‌آید؟ نکند او تو را بشناسد؟

وای، او پسر عموی امام صادق علیه السلام است! او بارها تو را در خانهٔ آن حضرت دیده

است.

او این وقت روز، اینجا چه می‌کند؟ حالا چه باید بکنی؟ اگر بپرسد که اینجا چه می‌کنی چه جوابی خواهی داد؟

ولی هیچ چیز بهتر از راستگویی نیست!

او جلو می‌آید و بعد از سلام، با تو دست می‌دهد.

– کجا می‌روی؟

– داشتم نزد فرماندار می‌رفتم.

– برای چه؟

– فقر و نداری، تمام زندگی مرا گرفته است، برای تقاضای کمک نزد او می‌روم.

– بدان که امید تو ناامید خواهد شد زیرا به در خانه غیر خدا می‌روی، تو باید به

در خانه کسی بروی که امیدت را ناامید نمی‌کند و کرمش بیش از همه است، آیا

می‌خواهی حدیثی را که از امام صادق علیه السلام شنیده‌ام برایت بگویم؟

– بله.

– یک روز که خدمت آن حضرت بودم، ایشان فرمودند: «خداوند به یکی از

پیامبران خود این چنین وحی کرد: من امید هر کس را که به غیر من امید داشته

باشد ناامید می‌کنم. چگونه است که بنده من در سختی‌ها به کس دیگری امید

می‌بندد؟ مگر در خانه من به روی کسی که مرا بخواند بسته است؟ من آن خدایی

هستم که قبل از آنکه بندگانم مرا بخوانند به آنها کرم و مهربانی می‌کنم، آیا اکنون

که مرا صدا می‌زنند آنها را ناامید می‌کنم؟»؛ اکنون اختیار با خودت است،

می‌خواهی به فرماندار طاغوت پناه ببری و یا اینکه به خدا توکل کن.

تو در فکر فرو می‌روی. این سخن تو را به فکر فرو می‌برد. دوست داری بار

دیگر این سخن را بشنوی. از دوستت می‌خواهی تا یک بار دیگر این سخن را
برایت تکرار کند.

او هم قبول می‌کند و برای بار دوم این حدیث را برای تو نقل می‌کند و تو با
دقت تمام به حدیث گوش فرا می‌دهی.

بعد از شنیدن این سخن، با خود عهد می‌کنی که دیگر از مردم چیزی نخواهی و
برای همین از رفتن به فرمانداری، خودداری می‌کنی.

مدتی نمی‌گذرد که خداوند به وعده خود وفا می‌کند و از جایی که باور نمی‌کردی
پول زیادی به دستت می‌رساند و تو از فقر نجات پیدا می‌کنی، و این نتیجه توکل
به خداست.^۴

قرآن می‌گوید:

﴿وَاتَّقُوا اللَّهَ وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ﴾.

از خدا پروا کنید و مؤمنان فقط بر خدا توکل می‌کنند.*

تدبیری در آیه:

در سخنان و احادیث اهل بیت علیهم‌السلام به آثار توکل به خدا اشاره زیادی شده است و
از مهمترین نشانه‌های ایمان شمرده شده است.^۵

کسانی که در کارهای خود به خدا توکل داشته باشند به موفقیت‌های بزرگ
می‌رسند.

آنها هیچ گاه ناامید نمی‌شوند و از آماده نبودن مقدمات کار، دلسرد نمی‌گردند.
آنها صبر نمی‌کنند تا شرایط مناسبی برایشان فراهم شود. آنها با توکل به خدا،
شرایط مناسب را برای خود فراهم می‌سازند.

آنها نیاز به تشویق دیگران ندارند و هیچ وقت سرزنش مردم آنها را از هدفی

*. مانده، آیه ۱۱.

که دارند باز نمی‌دارد.

توکل باعث می‌شود تا وقتی با خدا هستی از هیچ چیز و هیچ کس نترسی و با آرامش به سوی هدف خویش پیش بروی.^۶
آنانی که از بزرگی هدف می‌ترسند باید بدانند با توکل می‌توان به همه هدف‌های بزرگ رسید.

توکل راز موفقیت مردان بزرگ است که تاریخ را از آن خود ساختند.



هر که در این بزم مقرب تر است

به کارگاه اجرایی رفته بودم تا یکی از دوستانم را ببینم. در آنجا بود که با تولید
آجر بیشتر آشنا شدم.

من همیشه خیال می‌کردم که برای تهیه آجر، ماده‌ای مثل چسب به خاک اضافه
می‌کنند تا آجر محکم شود. در آنجا دیدم که کارگران خاک را فقط با آب مخلوط
می‌کنند تا گل درست شود. بعد آن گل را قالب می‌گیرند و به شکل آجر درمی‌آورند
و سپس آن را در آفتاب قرار می‌دهند تا خشک شود.

این آجرها بسیار سست بودند و حتی اگر باران بر روی آنها می‌بارید شکل خود
را از دست می‌دادند و دوباره به همان خاک تبدیل می‌شدند.

دوستم برای من توضیح داد که همین آتش داغ باعث می‌شود تا این آجرها
محکم و بادوام شوند، در واقع ارزشی که آجر دارد به خاطر همین آتش است.
آن روز متوجه شدم هر آجری که به شعله آتش نزدیک تر باشد محکم تر می‌شود
و هر آجری که از آتش دور باشد سست است.

یکی از کارگرها آجری را به من نشان داد و گفت: اگر بتوانی این آجر را با کلنگ
بشکنی به تو جایزه می‌دهم! این آجر از بتن و سیمان، محکم تر است زیرا بسیار
نزدیک آتش بوده است.

آن روز من به فکر فرو رفتم و به یاد بلاها و سختی‌هایی که در زندگی

پیش می‌آید افتادم. به راستی، این مشکلات هستند که انسان را می‌سازند و محکم می‌کنند.

آیا شنیده‌ای که خدا هر کس را بیشتر دوست دارد بلای بیشتری برای او می‌فرستد؟

بلا و سختی‌ها همان آتشی است که باعث می‌شود ما قیمت پیدا کنیم، ارزش پیدا کنیم و ساخته بشویم.

روح انسان فقط در کورهٔ بلا است که می‌تواند از ضعف‌ها و کاستی‌های خود آگاه شود و به اصلاح آنها بپردازد.

پس بلا چیز بدی نیست، بلا باعث می‌شود تا از دنیا دل بکنیم و بیشتر به یاد خدا باشیم و به درگاه او رو آورده و تضرع کنیم.

اگر بلا نباشد دل ما برای همیشه اسیر دنیا می‌شود، ارزش ما کم و کم‌تر می‌شود، این بلاست که دل‌های ما را آسمانی می‌کند.

قرآن می‌گوید:

﴿فَأَخَذْنَا هُمْ بِالنُّبُوءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ﴾.

آنان را به رنج و بلا و سختی گرفتار کردیم تا به درگاه ما تضرع و زاری کنند.*

تدبیری در آیه:

آیا می‌دانی چه تفاوتی میان واژهٔ «دعا» و «تضرع» وجود دارد؟

«دعا» همان سخن گفتن با خدا و خواندن او می‌باشد. گاه حاجتی داری و از خدا می‌خواهی تا تو را به آرزویت برساند و برای همین دعا می‌کنی، گاه از روی عادت دعا می‌خوانی و هیچ توجه قلبی نداری، اما موقعی که شرایط بر تو سخت شده باشد، احساس می‌کنی که دنیا برایت کوچک شده است، سختی و مشکلات فشار

آورده است و غوغایی در درونت بر پا شده است.
اینجا دیگر با تمام وجود خدا را صدا می‌زنی و از او می‌خواهی تو را نجات بدهد.
به این حالت تو، «تَضَرَّع» می‌گویند.
پس «دعا»، خواندن خداوند در همهٔ حالت‌ها است؛ اما «تَضَرَّع» وقتی است که تو
خدا را با تمام وجودت صدا می‌زنی زیرا بلا و سختی به سویت هجوم آورده است
و تو هیچ پناهگاهی جز خدای خودت نداری.^۷
قرآن می‌گوید که خدا بندگان خود را به بلا گرفتار می‌کند تا آنها تَضَرَّع کنند و
وقتی آن حالت تَضَرَّع برای انسان پیش می‌آید، او ارزش پیدا می‌کند، زیرا او از
دنیا دل بریده و رو به خدا آورده است.*

*. واژه «دعا» ۷ برابر واژه «تَضَرَّع» در قرآن آمده است (واژه دعا به تنهایی یا همراه با کلمه‌ای اضافه به آن ۲۱ بار و واژه تَضَرَّع ۳ بار در قرآن تکرار شده است). شاید بتوان گفت از هر ۷ دعایی که انسان می‌کند فقط یکی از آنها با حالت تَضَرَّع است.



بت‌های درون را باید شکست

سالیان سال بود در حسرت داشتن فرزند بودی و بارها از من خواستی تا به تو پسری زیبا بدهم.

من هم سرانجام دعایت را مستجاب کردم و نام او را اسماعیل گذاشتی. می‌دانم که تو هم مانند همه پدرها، خیلی به پسرت علاقه داری و او را بیشتر از جانت دوست می‌داری!

اما نباید این پسر بت تو شود، آماده باش که می‌خواهم تو را امتحان کنم. تو باید پسرت را در راه من قربانی کنی.

آری، درست شنیدی! باید کارد در دست بگیری و پسرت را رو به قبله بخوابانی و خونش را بر زمین بریزی. آیا آماده هستی این کار را بکنی؟

من می‌خواهم تو را از وابستگی‌ها نجات دهم. قلب تو باید فقط جای من باشد. تو که خود بت‌های بزرگ را شکستی باید بت درون خودت را هم بشکنی.

من می‌خواهم بدانم آیا حاضر هستی در راه من فرزندت را قربانی کنی. اگر این کار را انجام دادی، ثابت خواهی نمود که پسرت، بت تو نشده است.

نگاه کن!

ابراهیم علیه السلام با پسرش چنین سخن می‌گوید: باید به قربانگاه برویم.

واسماعیل آماده است، آنها با مادر خداحافظی می‌کنند و می‌روند. اسماعیل به پدر می‌گوید:

– مگر ما به قربانگاه نمی‌رویم تا در راه خدا قربانی کنیم؟

– آری، پسر.

– پس چرا قربانی با خود برنداشتی، گوسفندی و یا شتری!

اشک در چشمان پدر حلقه زد و گفت: «ای عزیز دلم! تو همان قربانی من هستی، خدا به من دستور داده است که تو را در راه او قربانی کنم».

به راستی تاریخ نمی‌تواند عظمت این صحنه را به تصویر بکشد، اسماعیل در جواب پدر می‌گوید: «ای پدر! آنچه خدا به تو فرمان داده است انجام بده».

آنان به قربانگاه می‌رسند. پدر، پسر را روی زمین به سمت قبله می‌خواباند، اکنون پسر چنین می‌گوید: «روی مرا بیوشان و دست و پایم را ببند».

او می‌خواست تا پدر مبادا نگاهش به نگاه او برخورد کند و در انجام امر خدا ذره‌ای تردید نماید.

همه فرشتگان ایستاده‌اند و این منظره را تماشا می‌کنند، ابراهیم علیه السلام «بسم الله» می‌گوید و کارد را بر گلوی پسر می‌کشد؛ اما کارد نمی‌برد، دوباره کارد را می‌کشد، زیر گلوی اسماعیل سرخ می‌شود. ابراهیم علیه السلام کارد را محکم‌تر فشار می‌دهد؛ اما باز هم کارد نمی‌برد، او کارد را بر سنگی می‌زند و سنگ می‌شکند.

صدایی در آسمان طنین می‌اندازد که ای ابراهیم تو از امتحان موفق بیرون آمدی. جبرئیل می‌آید و گوسفندی به همراه دارد و آن را به ابراهیم علیه السلام می‌دهد تا قربانی کند.^۸

و از آن به بعد، این حکایت، همیشه برای دوستان خدا هست که باید هوشیار باشند، مبادا اسماعیل خود را بت کنند. آنها باید آماده باشند تا اسماعیل‌های خود

را قربانی کنند.

و اکنون از تو می‌پرسم: اسماعیل تو چیست؟

ریاست، شهرت، ثروت، آبرو، عزّت و... آیا آماده‌ای تا همه این‌ها را در راه دوست
قربانی کنی؟

آیا مطمئن هستی که پول، بت تو نشده است؟ آیا مطمئن هستی پیشوای تو،
بت تو نشده است؟

خیال نکن که روزگار بت پرستی به سر آمده است، هرگز! بلکه اکنون بت‌ها زیاد
و زیاده‌تر شده‌اند، کار شکستن آنها هم سخت‌تر شده است. ابراهیم علیه السلام همه
بت‌های بیرون را شکست و بت‌شکن تاریخ شد آنگاه خدا او را آزمود که آیا بتی در
درون دارد یا نه؟

و این آزمون برای همه ماست. مگر همه ما دنباله رو حضرت ابراهیم علیه السلام نیستیم.
امام حسین علیه السلام هم در روز عاشورا نمایش بزرگی به راه انداخت و به تاریخ نشان
داد که می‌توان در اوج قلّه بلا ایستاد و فریاد توحید برآورد و همه هستی خود،
حتّی کودک شیرخواره خود را هم فدا کرد.

من و تو که دم از امام حسین علیه السلام می‌زنیم کجا ایستاده‌ایم؟ در عزای او بر سینه
می‌زنیم در حالی که در این سینه ده‌ها بت داریم.

ای برادر برخیز! راه تو را می‌خواند، راه خلیل الله!

قرآن از زبان حضرت ابراهیم علیه السلام می‌گوید:

﴿يَا بَنِيَّ إِنِّي أَخَافُ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَبْحُثُكَ﴾.

پسرم! در خواب دیده‌ام که باید تو را قربانی کنم.*

تدبّری در آیه:

در زبان عربی وقتی پدر می‌خواهد پسر را صدا بزند، یکی از این دو واژه را

استفاده می‌کند: «ابنی» و «بُنئی».

اما چرا قرآن در این آیه واژه «بُنئی» را به کار برده است؟

این خاطره به جواب این سؤال کمک می‌کند: به سفر حج رفته بودم و یک ماه بود که از خانواده‌ام دور بودم. وقتی به یاد شیرین‌زبانی پسرم می‌افتادم دلم هوایش را می‌کرد.

آن روزها تلفن همراه در عربستان جواب نمی‌داد. باید منتظر می‌شدم تا شب فرا برسد و سر ساعت معین، خانواده به هتل زنگ بزنند تا من بتوانم با آنها صحبت کنم. وقتی تلفن زنگ می‌زد صدای پسرم به گوشم می‌رسید. او با شیرین‌زبانی می‌گفت: «بابا»، من تمام شوق و عشق خود را در یک کلمه خلاصه می‌کردم و می‌گفتم: «پسرم».

اگر من عرب‌زبان بودم در این حالت، واژه «بُنئی» را به کار می‌بردم.

وقتی در خانه هستم و احساس محبت ویژه‌ای به فرزندم ندارم از واژه «ابنی» استفاده می‌کنم؛ زیرا واژه «بُنئی»، بار عاطفی زیادتری نسبت به «ابنی» دارد.^۹ جالب است بدانید وقتی من به هر دلیلی از فرزندم عصبانی هستم او را با اسم صدا می‌زنم و نمی‌گویم «پسرم». یعنی وقتی من فرزندم را با اسم صدا می‌زنم هیچ بار عاطفی ندارد.

قرآن می‌گوید که ابراهیم علیه السلام پسر خود را با نام صدا نزد، او را «پسر» خطاب کرد؛ اما با دنیایی پر از عشق و محبت! قرآن تمام محبت پدر به فرزند را در آن لحظه‌ای که می‌خواهد او را به قربانی ببرد با یک واژه «بُنئی» نشان می‌دهد.*

* . واژه «بُنئی» در قرآن ۶ بار تکرار شده است، در حالی که واژه «ابنی» فقط یک بار در قرآن آمده است که آن هم در جریان حضرت نوح است، در آنجا نوح می‌گوید: خدا یا! پسر من از خاندان من است. به بیان دیگر در قرآن هیچ‌گاه وقتی پدری پسرش را صدا می‌زند از واژه «ابنی» استفاده نشده است. ما باید در محبت و عشق به فرزندان خود بیشتر توجه کنیم و وقتی آنها را صدا می‌زنیم در نوع صدا و سخن ما، عشق و محبت و صمیمیت موج بزنند.



روزی من از ناکجاآباد می‌آید

جوانی بود که خسته و غمگین به نظر می‌رسید، گویی همهٔ راه‌ها بر او بسته شده بود.

از شهر تبریز به قم آمده بود، در راه طلب و معرفت قدم برداشته و اکنون به بن بست رسیده بود. خیلی خسته بود و محتاج محبت. برای همین به خانه دعوتش کردم تا با هم سخن بگوییم.

در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و بعد از پذیرایی مختصر، او برایم گفت: سالیان سال است که در طلب معرفت هستم و چون شنیده بودم که اگر کسی استاد خودش را پیدا کند نیمی از راه را رفته است. در جستجوی استاد از این شهر به آن شهر دویدم.

وقتی می‌شنیدم که فردی از یار نشانی دارد، نزد او می‌رفتم تا شاید به مقصود برسم! زمانی که به استادی می‌رسیدم، ابتدا سراسر شور و عشق بودم؛ ولی بعد از مدتی از او دلزده می‌شدم.

وقتی دلیلش را پرسیدم، او چنین گفت: وقتی به کسی خیلی نزدیک می‌شدم، ضعف‌های او برایم آشکار می‌شد و من دیگر نمی‌توانستم او را به استادی قبول داشته باشم و برای همین از او جدا می‌شدم.

آخرین استاد کسی بود که آوازه‌اش از مدتها قبل به گوشم رسیده بود و مردم

در مورد مقام او سخن‌ها می‌گفتند. به حضور او رفتم و مدتی با او بودم و از راهنمایی‌های او استفاده می‌کردم.

یک روز که در خانه او مهمان بودم، تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت، نمی‌دانم طرف چه می‌خواست و که بود؛ اما دیدم که استاد عصبانی شد و حرف‌هایی گفت که نباید می‌گفت. من هم مات و مبهوت به او نگاه می‌کردم.

باور نمی‌کردم کسی که این قدر مردم در مورد خوبی او سخن گفته بودند، این حرف‌ها را بزند. از آن روز دیگر او از چشم من افتاد و من دیگر به دیدنش نرفتم. و شبیه این ماجرا چند بار برایم تکرار شد و هر استادی را که من به او نزدیک شدم به خطایش آگاه شدم، اکنون هم خسته‌ام و هم افسرده! نمی‌دانم چه کنم؟ به کجا پناه ببرم؟ فکر می‌کنم خدا مرا دوست ندارد که من بدون استاد مانده‌ام.

وقتی سخنان جوان به اینجا رسید سکوت کرد و آهی کشید.

اکنون نوبت من بود تا سخن بگویم: عزیز دلم! خدا تو را خیلی دوست داشت و برای همین ضعف‌های استادت را به تو خیر داد. تو باید خدا را شکر کنی که تو را به حال خود رها نکرده است.

خدا می‌خواست تا تو برای خودت بت درست نکنی و وابسته هیچ کس نشوی.

او می‌خواست در دام غیر او نیفتی.

خدا می‌داند که تو ضعیف هستی و چون به یک جا توجه پیدا کنی و فقط از یک نفر حرف بشنوی به او دل می‌بندی و در حجاب می‌مانی. همین که کسی را به جایگاهی بالاتر از اندازه خود بنشانی این آغاز بت‌پرستی توست.

این مُریدبازی‌ها که می‌بینی، فقط برای این است که ما هنوز وابسته غیر خدا هستیم. روح تو نیاز به غذا دارد و ما دوست داریم یکی را پیدا کنیم و همیشه پیرو او باشیم و این‌گونه نیازهای روحی خود را برطرف کنیم؛ اما این روش خطر بزرگی

دارد و آن اینکه ما از هدف اصلی دور می‌مانیم، توجّه به واسطه، آن قدر زیاد می‌شود که اصل را فراموش می‌کنیم!

رزق و روزی معنوی تو در دست خداست و همه محتاج او هستند. تو باید توجّهات به خدا باشد و از او کمال و معرفت بخواهی، او خودش روزی تو را می‌دهد.

این قانون خداست که روزی اهل ایمان را از جایی می‌رساند که آنها گمانش را ندارند. راز این قانون خدا را بفهم. خدا می‌خواهد که تو استاد مشخص و معینی نداشته باشی، از هر گلستانی، سببی بچینی و استفاده بکنی و مرید کسی نشوی. اگر سعادت یارت بود و به امامی رسیدی که به حکم قرآن از هر گناه پاک است، خوشا به حالت!!

اما امروز که امام زمان تو در پس پرده غیبت است، حواست را جمع کن و بدان که بدون روزی نمی‌مانی، خدا روزی تو را از جایی می‌رساند که باور نداری، او می‌خواهد تو در دام نیفتی.

تو با هر بزرگی که می‌نشینی از کلام او استفاده می‌کنی، بهره‌ها می‌بری و به کمال می‌رسی؛ اما او را بت خود نکن! او را حجاب خود نگردان، تو آزادی و فقط بنده خدا هستی.

قرآن می‌گوید:

﴿وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ﴾.

هر کس که با تقوا باشد خدا او را نجات داده و روزی او را از جایی می‌دهد که گمان

نمی‌کند.*

تدبّری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «گمان نداشتن» از دو واژه استفاده می‌کنند: «لا یظن» و «لا یحتسب».

اکنون می‌خواهیم بدانیم که چرا قرآن واژه دوم را انتخاب نموده است. فرض کن که شما دچار مشکل مادی شده‌ای و نیاز به پول داری. با خود فکر می‌کنی که خوب است به بانک بروم و حساب قرض الحسنه باز کنم و ۵۰ هزار تومان به حساب بگذارم، شاید برنده بشوم و جایزه ۱۰ میلیون تومانی ببرم. مدتی می‌گذرد و یک روز از بانک به تو تلفن می‌زنند و به تو تبریک می‌گویند، که تو برنده ۲۰ میلیون تومان شده‌ای.

تو خیلی ذوق زده می‌شوی زیرا گمان نمی‌کردی که برنده این جایزه ویژه شوی. در زبان عربی برای این جریان از واژه «لا یظن» استفاده می‌کنند.

اما برای درک واژه «لا یحتسب» به این خاطره دقت کن: یکی از دوستانم در کارهای فرهنگی فعالیت می‌کند. سال گذشته او برای برگزاری مراسم عید غدیر برنامه‌های مختلفی انجام داد. برگزاری مسابقه کتاب‌خوانی، اعطای جایزه، چاپ پوستر تنها گوشه‌ای از فعالیت‌های او بود.

ایام عید غدیر سپری شد، او حساب کرد که ۱۲۰ میلیون تومان قرض دارد. چندین چک او برگشت خورده بودند و نزدیک بود به زندان بیفتد.

او برایم تعریف کرد: «دیگر از همه جا ناامید شده بودم، چند نفر قول داده بودند به من پول برسانند؛ اما به قولشان عمل نکرده بودند. با خود گفتم خوب است به مشهد بروم. بلیط هواپیما گرفتم و به فرودگاه رفتم. وقتی روی صندلی هواپیما نشستیم، نگاه کردم دیدم کنارم آقای محترمی نشسته، با او مشغول گفتگو شدم. او به من گفت: چرا این قدر توی خودت هستی؟ من نمی‌دانم چه شد که ماجرا را گفتم. اشک در چشمانش حلقه زده بود. نگاه به بیرون پنجره هواپیما کردم. وقت

غروب بود. چند دقیقه گذشت، یک وقت دیدم این آقا دارد صدایم می‌زند و می‌گوید: این چک را بگیر، مالِ شماسست. نگاه کردم، باور نمی‌کردم، چک برای فردا بود و مبلغ آن ۱۲۰ میلیون تومان بود. باور نمی‌کردم! بعداً معلوم شد که یکی از اقوام او در مسابقه کتاب‌خوانی ما شرکت کرده و یک سکه طلا برنده شده است و او از این راه از برنامه‌های ما باخبر بوده است».

و این‌گونه است که خدا کسانی را که برای جشن عید غدیر تلاش می‌کنند، یاری می‌نماید.

وقتی یک عرب‌زبان این خاطره را می‌خواند برای نقل آن از واژه «لا یحتسب» استفاده می‌کند.^{۱۰}

انتخاب واژه «لا یحتسب» در این آیه به این معنی است که اگر ما در راه تقوا قدم برداریم، خدا روزی مادی و معنوی ما را از جایی می‌رساند که هرگز باور نمی‌کردیم!



به دنبال پناهگاهی باش!

وقتی با خود خلوتی می‌کنی و به یاد مرگ می‌افتی، می‌فهمی که نمی‌توانی مرگ را لحظه‌ای هم به تأخیر بیندازی. هراسی بزرگ در دلت می‌نشیند. گاه به بن‌بست می‌رسی و همه دنیا هم نمی‌تواند آرامت کند، روح تو مضطرب است و تو به دنبال پناهی برای خود می‌گردی.

شیطان تو را تنها نمی‌گذارد، همیشه به دنبال فرصت است تا تو را فریب بدهد. او دشمنی است که می‌خواهد ایمانت را به یغما ببرد. تو در مقابل همه این‌ها دچار ضعف می‌شوی و دنبال پناهگاه می‌گردی. تو نیاز به جایی داری که در سایه آن آرام بگیری.

مصیبت موقعی آغاز می‌شود که آنچه را با دست خود ساخته‌ای مشغولت کند، آرزوها هجوم می‌آورند و تو را به آشوب می‌کشند.

وقتی نگاه می‌کنی که رفیقت ماشینی زیباتر از ماشین تو خریده است، تو هم هوس می‌کنی مثل آن ماشین را بخری و آرامش خودت را می‌فروشی. گاه همه توان خود را در راه دنیا صرف می‌کنی، دنیایی که به زودی تمام می‌شود و باید برای همیشه با آن خداحافظی کنی.

اگر به پول و ریاست و قدرت پناه ببری، فایده‌ای ندارد زیرا هیچ کدام از این‌ها وفا ندارند. تو با تمام قدرت و علم و شهرت و ثروت باز هم تنها هستی و غریب! شاید هم درد غربت نداشته باشی!

اگر دیدی که درد اسارت خود را درک نمی‌کنی، بدان که هنوز بزرگ نشده‌ای و دنیا پناه تو است. اگر روح تو به دنیا پناهنده شود به زودی بی‌پناه می‌شوی. آن لحظه‌ای که مرگ فرا برسد، دیگر هیچ پناهی نداری.

پس بیا تا زنده هستی آزاد شو! از این دنیا جدا شو، آن وقت می‌فهمی که غربت یعنی چه؟ آن وقت که دنیا با همه بزرگیش برایت کوچک شد، ارزش پیدا می‌کنی. زمانی که تو از همه دنیا بزرگتر شده‌ای دیگر چگونه می‌توانی به دنیا پناه ببری! تو باید پناهگاهی بسیار بزرگ پیدا کنی.

باید به آغوش خدای مهربان پناه ببری. تا زمانی که اوج بی‌پناهی خودت را درک نکنی لذت پناه خدا را نمی‌چشی.

وقتی به او پناه ببری تو را پناه می‌دهد و چه لذتی دارد در آغوش خدا بودن. قرآن می‌گوید:

﴿وَأِمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نِزْغًا فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ إِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ﴾

هرگاه از شیطان وسوسه‌ای به تو رسد به خدا پناه ببر که او شنونده و دانا

است.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «پناه بگیر!» از دو واژه استفاده می‌شود: «استعد» و «التجأ». میان این دو واژه تفاوتی وجود دارد:

فرض کن که تو برای گردش به کوهستان رفته‌ای تا کنار طبیعت آرام بگیری. ناگهان هوا ابری می‌شود. تو کنار رودخانه بی‌خبر نشسته‌ای. صدای رعد و برق آسمان به گوش می‌رسد. نمی‌دانی بعد از لحظاتی چه خواهد شد. کشاورزی به سوی تو می‌آید و فریاد می‌زند: «سیل!».

تو می‌فهمی که چه خطری تو را تهدید می‌کند، باید زود از جا برخیزی و همهٔ وسایل خودت را رها کنی و به بالای کوه بروی. در واقع این کشاورز بود که تو را متوجه خطر کرد.

در این هنگام، صدای دیگری به گوشت می‌رسد، چوپانی که به فکر نجات توست، فریاد می‌زند: «کوه!»

چوپان تو را به پناهگاه متوجه می‌کند و تو می‌فهمی که خطری در پیش است. مفهوم سخن کشاورز و چوپان یکی است، خطری می‌آید و تو باید به جایی امن پناه ببری؛ اما کشاورز به خطر سیل توجه کرد و چوپان به پناه گرفتن تأکید کرد. اگر این کشاورز و چوپان عرب‌زبان بودند هر کدام برای سخن خود واژه‌ای را انتخاب می‌کردند.

کشاورزی که کلمه «سیل» را گفت، می‌توانست بگوید: «ستعذ بجیل». چوپان هم می‌گفت: «التجأ الی جبل».

توجه کن که ترجمهٔ هر دو جمله یکی است: «به کوه پناه ببر»؛ اما در زبان عربی این دو جمله دو معنای متفاوت دارند. حتی تو می‌توانی شخصیت دو نفر را شناسایی کنی.

فکر می‌کنم تفاوت دو واژه «التجأ» و «ستعذ» برای تو روشن شد. یکی به خطر توجه می‌کند و دیگری به پناه گرفتن.

قرآن در این آیه وقتی که در مورد شیطان است از واژه «ستعذ» استفاده می‌کند. یعنی باید متوجه باشی شیطان خطر بزرگی است، تو باید به خدا پناه ببری.^{۱۱} وقتی که تو خطر شیطان را احساس کردی آن وقت با تمام وجود به خدا پناه می‌بری. خدا می‌خواهد بگوید شیطان دشمن توست، مواظب باش، مبادا فریب او را بخوری، به من پناه بیاور.^{۱۲}



چرا خودت را ارزان فروختی؟

سیزده فروردین بود و روز طبیعت. مردم به دل طبیعت می‌رفتند. جمعی از اقوام من هم آماده شده بودند تا به کوهستان بروند و آن روز را مهمان کوه باشند. من باید یکی از کتاب‌هایم را تمام می‌کردم و تصمیم نداشتم همراه آنها بروم؛ اما سرانجام با اصرار فرزندم تصمیم عوض شد و ما به طبیعت رفتیم. وقتی آنجا رسیدیم، نسیم بهاری می‌وزید و جان و تن را نوازش می‌کرد. هوا آفتابی بود و من رفتم قدری قدم بزنم. آن طرف‌تر متوجه سر و صدای کودکان شدم. نزدیک رفتم تا ببینم چه خبر است. آنها مشغول جمع کردن سنگ‌هایی بودند که هیچ ارزشی نداشت. چند تا از آنها با افتخار و غرور فریاد می‌زدند: ما بیشتر از شما سنگ داریم. با خود فکر کردم چرا وسوسه نمی‌شوم تا من هم این سنگ‌ها را جمع کنم؟ من می‌دانستم که این سنگ‌ها هیچ ارزشی ندارند، من به آن سنگ‌ها هیچ وابستگی نداشتم. پس چرا وقتی می‌بینم عده‌ای دارند پول و ثروت بیشتری را جمع می‌کنند وسوسه می‌شوم تا من هم از قافله عقب نمانم؟ معلوم می‌شود که اگر دلم می‌خواهد ثروت و قدرت و شهرت بیشتری داشته باشم برای این است که به آنها وابستگی دارم.

در واقع من اسیر چیزی شده‌ام که به زودی بی‌ارزش می‌شود.
اگر آخرت را فراموش کنم و فقط به دنیا فکر کنم حق دارم باور کنم که هر کس ثروت بیشتری دارد برنده‌تر است.

آن روز فهمیدم که باید آرزوی من بزرگتر و بهتر از خودم باشد، وقتی دنیا را آرزو می‌کنم، ضرر می‌کنم چرا که من از همه دنیا بهتر و والاتر هستم.

وقتی اسیر دنیا می‌شوم بر خودم ظلم کرده‌ام. خودم را باخت‌ام و خسران کرده‌ام. آنان که فریاد بی‌ارزشی دنیا را سر داده‌اند راز عظمت انسان را فهمیده‌اند. آنها جایگاهی را دیده‌اند که تو آن را ندیده‌ای و وصف آن را هم نشنیده‌ای!
خسارت من از ارزان فروختن خودم مایه می‌گیرد، من خود را اسیر زندان دنیا کرده‌ام و در این زندان به دنبال آرامش می‌گردم.

اکنون اگر به همه ثروت‌ها و شهرت‌ها و قدرت‌ها هم برسیم، خودم را ارزان فروخته‌ام، زیرا می‌توانستم با این سرمایه عمرم، سعادت همیشگی را برای خود بخرم.

افسوس که سرمایه خود را صرف چیزی کردم که به زودی پایان می‌پذیرد و من می‌مانم و دو دست خالی که در کفن گذاشته‌اند و سرازیر قبرم نموده‌اند!
چه شد که سرمایه عمر را دادم و طلا و آجر و سنگ خریدم؟

قرآن در وصف ستمکاران می‌گوید:

﴿أُولَئِكَ الَّذِينَ خَسِرُوا أَنفُسَهُمْ﴾.

آنان کسانی هستند که به خود خسران زده‌اند.*

تدبیری در آیه:

ما معمولاً خسران را به معنای ضرر می‌گیریم؛ اما در زبان عربی این دو واژه با

هم تفاوت دقیقی دارند:

فرض کن من به دیدن پرویز می‌روم. او به من می‌گوید: چند سالی است ۵۰ میلیون تومان پول در گاوصندوق خود برای روز مبادا گذاشته‌ام. من به او می‌گویم: خیلی ضرر کردی، زیرا اگر این پول را سرمایه‌گذاری کرده بودی، چند برابر می‌شد. اگر حوصله سرمایه‌گذاری نداشتی کافی بود این پول را به بانک ببری، بعد از پنج سال، دو برابر آن پول را به تو می‌دادند. با این سخن پرویز می‌فهمد که ۵۰ میلیون تومان ضرر کرده و خیلی ناراحت می‌شود.

بعد به خانه حمید می‌روم. می‌بینم که او خیلی ناراحت است، با او سخن می‌گویم و می‌پرسم که چه شده است، مگر کشتی‌های غرق شده است؟ او می‌گوید: یک عمر زحمت کشیدم و ۵۰ میلیون تومان پس انداز کردم، یکی از دوستان به من گفت که این پول را بده با آن کاسبی کنم و من ۵۰ درصد به تو سود می‌دهم؛ اما همه این‌ها دروغ بود. الان او به خارج از کشور فرار کرده است! معلوم شد که پرویز و حمید هر دو ضرر کرده‌اند، هر دو ۵۰ میلیون؛ اما این کجا و آن کجا!

پرویز ضرر کرده است؛ اما اصل سرمایه آن باقی است و یک ریال هم از آن کم نشده است.

ولی حمید خسران کرده زیرا نه تنها سود نکرده است، بلکه اصل سرمایه او هم از دستش رفته است.

وقتی کسی تمام سرمایه خود را از دست بدهد به او می‌گویند خسران کرده است. برای همین در این آیه از واژه خسران استفاده شده است.

قرآن می‌گوید کسانی که به دنیا مشغول شدند سرمایه خود را هم از دست دادند،

آنها خیال می‌کنند که وقتی پول و ثروت برای خود جمع می‌کنند سود می‌کنند. به زودی مرگ سراغشان می‌آید و باید همه دنیای خود را بگذارند و با دست خالی بروند.

آنها دیگر سرمایه‌ای ندارند، وقت و عمر ارزشمند خود را صرف دنیا کردند و اکنون دیگر هیچ وقتی برای انجام کارهای خوب ندارند. آنها هیچ توشه‌ای کسب نکرده‌اند. آنها خسران کرده‌اند.^{۱۳}

این زبان قرآن است که چقدر دقیق، واژه‌ها را انتخاب می‌کند. من وقتی به بعضی از ترجمه‌های قرآن مراجعه کردم دیدم این آیه را این‌گونه ترجمه کرده‌اند: «آنان کسانی هستند که ضرر کرده‌اند».

وقتی ما قرآن را این طوری ترجمه می‌کنیم نمی‌توانیم زیبایی‌های قرآن را برای دیگران بازگو کنیم!*

*. کلمه «ضَرَر» که مصدر ریشه «ض ر ر» می‌باشد و در قرآن یک بار تکرار شده است و کلمه خسران مصدر ریشه «خ س ر» می‌باشد و در قرآن ۳ بار تکرار شده است. شاید بتوان نتیجه گرفت که تأکید قرآن به مفهوم خسران سه برابر مفهوم ضرر کردن است.



که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

تو گرسنه هستی، چند روز است چیزی نخورده‌ای، در این شهر هیچ آشنایی نداری.

به عشق زیارت کعبه از خانه خود حرکت کردی، می‌خواستی حاجی شوی، عشق خانه دوست در سر داشتی. نمی‌توانستی صبر کنی. باید می‌آمدی.

تو آمدی و کعبه را زیارت کرده و طواف انجام دادی و اکنون دیگر رمق نداری! باید فکری بکنی، از برادران مسلمانان کمک بخواهی. نگاهی به مردمی می‌کنی که کنار کعبه جمع شده‌اند، رو به آنها می‌کنی و می‌گویی: «کیست به من کمکی بکند؟ من محتاج هستم و گرسنه».

و در انتظار می‌مانی، امید داری که جوابی بشنوی؛ اما جوابی نمی‌شنوی، بار دیگر سخن خود را تکرار می‌کنی و فقط سکوت می‌شنوی.

آنها سرگرم خود هستند، شکم‌های آنها سیر است و درد تو را احساس نمی‌کنند، چرا آنها باید به تو کمک کنند؟ آنها زحمت کشیده‌اند و با کار کردن پولی به دست آورده‌اند، آن پول برای خود آنهاست، چرا باید آن را به تو بدهند؟ هر کسی باید به فکر خودش باشد، هر کسی باید کار کند.

و تو نگاهی به آسمان می‌کنی که ای خدا! من بنده درمانده تو هستم، مهمان تو هستم و اکنون گرسنه‌ام.

خودت هم نمی‌دانی که چرا نگاهت به گوشه‌ای می‌خورد، چند نفر هم آنجا هستند که شاید آنها کمکت کنند. آنها صدای تو را نشنیدند، برو آنجا و حاجت خود را بگو شاید کسی باشد به تو کمکی کند.

و تو به آن سو می‌روی. صدا می‌زنی آیا کسی هست مرا یاری کند؟ جوانی صدای تو را می‌شنود، او نماز می‌خواند و در رکوع است؛ اما می‌داند که هرگز نباید دل نیازمندی را شکست.

انگشتر قیمتی خود را از دست بیرون می‌آورد و به تو اشاره می‌کند که بیا. تو نزدیک می‌روی، انگشتر را می‌گیری، باور نمی‌کنی، این انگشتر خیلی ارزشمند است!

این جوان کیست که چنین سخاوتمند است؟ تو می‌خواهی دعا کنی، چه بگویی؟ برای او چه بخواهی؟

و خدا او را خوب می‌شناسد، او مایه افتخار زمین است، او علی علیه السلام است.^{۱۴} و جبرئیل به زمین می‌آید و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله می‌رود و آیه جدیدی را برای او می‌خواند.

قرآن می‌گوید:

﴿إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ﴾.

بدانید که فقط خدا و پیامبر و کسانی که در رکوع نماز صدقه می‌دهند، بر شما ولایت دارند.*

تدبیری در آیه:

به راستی من چقدر امام خود را می‌شناسم؟ از عشق او دم می‌زنم و در سوگ او اشک می‌ریزم؛ اما او را نمی‌شناسم!

شاید دشمنانش خواسته‌اند من او را نشناسم. گریهٔ من، هیچ ضرری برای دشمن ندارد، آنچه برای آنها هراس می‌آورد شناخت من از مولایم است. علی علیه السلام کسی نیست که دنیا در او اثر گذارد زیرا او خودش را بالاتر از دنیا می‌بیند. او دنیا را سه طلاقه کرده است. خدا می‌دانست که ریاست و حکومت برای علی علیه السلام هیچ ارزشی ندارد و در این آیه قرآن، عدم دل بستگی علی علیه السلام به دنیا را نشان می‌دهد. علی علیه السلام انگشتر قیمتی خود را که پربهاترین شیء زندگی‌اش بود به فقیری گمنام می‌دهد. آری، او کسی است که دنیا در او اثر ندارد و برای همین شایسته این مقام آسمانی است. و خدا علی علیه السلام را خوب می‌شناخت که او را رهبر جامعه ساخت چرا که او از گردونه دنیا خارج شده بود، دنیا در دست او هیچ سنگینی نداشت و در دل او هیچ جلوه‌ای نداشت. تاریخ فراموش نمی‌کند وقتی او فریاد بر آورد که حکومت، نزد من بی‌ارزش‌تر از آب بینی یک بز است! علی علیه السلام حاضر نیست همهٔ دنیا را بگیرد و به یک مورچه ظلم کند، پس اگر شمشیر در دست گرفت تا به جنگ معاویه برود برای حکومت و ریاست دنیا نبود. جنگ او هم برای دفاع از حق و حقیقت بود.



من فقط به خاطر خدا نوشتم

نوشتن یک کتاب زحمت زیادی دارد، چه شب‌هایی را باید تا صبح بیدار باشی تا بتوانی کلمات را کنار هم بچینی و کتاب مفیدی برای مردم بنویسی. تو هم بعد از روزها تلاش، کتابی به نام منازل الآخرة را نوشتی. تو در کتاب خود تلاش کردی تا مردم سفر قیامت را به یاد آورند و برای آن آماده شوند. خدا را شکر که کتاب تو چاپ شد و در دسترس مردم قرار گرفت.

پدر که خیلی به تو علاقه دارد، روزها به حرم حضرت معصومه علیها السلام می‌رود و بعد از نماز به سخنرانی‌ها گوش می‌دهد.

تو در اتاق مطالعه خود مشغول فیش‌برداری برای کتاب بعدی خود هستی که در خانه به صدا در می‌آید.

از جا برمی‌خیزی، می‌روی و در خانه را باز می‌کنی. فکر می‌کنی چه کسی به دیدنت آمده است؟

پدر آمده است. خیلی خوشحال می‌شوی، کتاب‌هایی که در اتاق پخش شده است را جمع و جور می‌کنی و از پدر می‌خواهی بنشیند.

می‌روی یک سینی چای می‌آوری و در مقابل پدر، دو زانو می‌نشینی. منتظر هستی تا پدر سخن خویش را آغاز کند، پدر نگاهی به تو می‌کند و می‌گوید: عباس! امروز در حرم حضرت معصومه علیها السلام بودم، سخنران کتابی را در دست گرفته

بود و از آن خیلی تعریف می‌کرد، فکر می‌کنم اسم آن منازل الآخرة بود. آن سخنران از روی این کتاب برای ما حدیث هم خواند. پسر، کاش تو هم در جایی سخنرانی می‌کردی و برای مردم حدیث می‌خواندی! تا کی می‌خواهی گوشه‌ای این خانه بنشینی؟

و تو سر خود را پایین می‌گیری، می‌خواهی بگویی که پدر جان! کتابی که صفحه‌ای از آن را برایت خوانده‌اند، کتابِ پسر است. من نویسنده آن کتاب هستم؛ اما دیدی این طوری ریا می‌شود، درست نیست از خودت تعریف کنی، تو این کتاب را برای خدا نوشته‌ای، نه این که نزد پدر خویش به آن افتخار کنی.

سرانجام رو به پدر می‌کنی و می‌گویی:

پدر جان، این کارها توفیق می‌خواهد، دعا کن خدا به من هم توفیق انجام این کارهای خوب را بدهد. پدر هم در حق تو دعا می‌کند.

تو کسی هستی که کارت را فقط به خاطر خدا انجام دادی. تو به دنبال این نبودی که خودت را مطرح کنی یا خودت را بزرگ نشان بدهی. تو قرآن را خوب فهمیده بودی.

و خدا هم تو را عزیز کرد و تو را با کتاب «مفاتیح الجنان» که با زحمت زیاد نوشتی، مشهور ساخت. و امروز در همه خانه‌ها، کتاب تو کنار قرآن است.^{۱۵}

قرآن می‌گوید:

﴿تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فُسَادًا﴾.

ما سرای آخرت را برای کسانی قرار می‌دهیم که در دنیا خواستار برتری و فساد

نیستند.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای این مفهوم «برتری و بزرگی» دو واژه وجود دارد: «رفع» و

*. نحل، آیه ۹۶.

«علو» و در این آیه از واژهٔ دوم استفاده شده است. فرض کن که در خارج از شهر باغی داری و گاه گاهی برای تفریح به آنجا می‌روی. در این باغ درختان زیادی است. یک روز یک نهال کوچک سرو می‌خری و آن را در باغ می‌کاری و به آن رسیدگی می‌کنی تا درخت بزرگی می‌شود.

سالها بعد، یکی از دوستانت به باغ می‌آید و بزرگی این درخت سرو، چشم او را می‌گیرد و می‌گوید عجب درخت بزرگی! تو می‌دانی که این سرو بلند روزی نهال کوچکی بود و با زحمتهای تو این قدر بزرگ شده است.

اگر مهمان تو عرب زبان بود وقتی که بزرگی آن درخت را دید از واژهٔ «علو» استفاده می‌کرد و می‌گفت: «شجرة عالیة»؛ اما اگر او به روزگار کوچکی این درخت هم توجه می‌کرد از واژهٔ «رفع» استفاده می‌کرد و می‌گفت: «شجره رفیعه».

جالب است بدانی که وقتی پادشاهی دچار تکبر و بزرگ‌بینی می‌گردد، در زبان عربی برای گزارش این حالت او از واژهٔ «علو» استفاده می‌شود. قرآن می‌گوید که فرعون دچار «علو» شد یعنی در او حالت غرور و تکبر و بزرگ‌بینی ایجاد شد.*

پس معنای هر دو واژه، برتری و بزرگی است؛ اما در «علو»، مفهوم تکبر و خودبینی وجود دارد و در واژهٔ «رفع»، توجه به گذشته همراه با نوعی تواضع و فروتنی وجود دارد.

قرآن می‌گوید که ما نباید به دنبال «علو» باشیم؛ اما می‌توانیم به دنبال «رفع» باشیم.

* «إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ»: قصص، آیه ۴.

ما نباید انسان‌های کوچکی باشیم، باید در زندگی فردی و اجتماعی خود تلاش کنیم تا به اوج قلّه موفقیت برسیم؛ همه کلام در این است که ما نباید دچار غرور بشویم و خدا را فراموش کنیم.

وقتی تو «علوّ» پیدا کنی دیگر یادت نیست که تا دیروز چه بودی. فراموش می‌کنی که لطف خدا همراه تو بود و برای همین موفق شدی و اکنون پیش همه عزیز هستی!

اگر تو به دنبال «رَفْع» باشی، تلاش می‌کنی تا بزرگ شوی و رشد کنی؛ اما در همه حال به یاد روزگار فقر و نداری خود باشی و سعی کنی به دیگران کمک نمایی. تو هرگز خدا را فراموش نمی‌کنی چون می‌دانی که این خدا بود که تو را از ذلّت به عزّت رسانید.

اکنون روشن شد که چرا خداوند در این آیه از ما می‌خواهد تا به دنبال «عُلُو» نباشیم.^{۱۶}

پدر! من از این شهر باید بروم

تو نوجوانی هستی که در شهر بروگرد زندگی می‌کنی و به تحصیل علوم دینی مشغول هستی. پدر تو از بزرگان این شهر است. امروز قرار است فرماندار به خانه‌ی شما بیاید و همه می‌خواهند فرماندار را ببینند.

فرماندار وارد خانه می‌شود و پدر به استقبال او رفته و او را به اتاق پذیرایی راهنمایی می‌کند؛ اما تو از اتاق خود بیرون نمی‌آیی. باید درس بخوانی، جامعه به علم و دانش تو نیاز دارد. تو هنوز جوان هستی باید تا می‌توانی بهره‌گیری و برای فردای شیعیان، سرمایه‌ای باشی.

ساعتی می‌گذرد، فرماندار می‌خواهد برود؛ اما او قبل از رفتن، سراغ تو را از پدر می‌گیرد. او می‌خواهد تو را ببیند.

پدر به دنبال تو می‌فرستد و تو هم از جا بلند می‌شوی و نزد پدر می‌روی. فرماندار وقتی تو را می‌بیند به احترام تو تمام قد می‌ایستد، او به تو خیلی علاقمند است، از این که جوانی در سن و سال تو در این شهر این قدر رشد علمی داشته است، خوشحال می‌شود.

همه تعجب می‌کنند چطور شده که فرماندارِ مغرور این قدر به تو احترام می‌گذارد. مهمانی تمام می‌شود و فرماندار با همراهان خانه را ترک می‌کند. با رفتن مهمان‌ها، غوغایی در درون تو بر پا می‌شود، سراسر وجودت اضطراب است، نمی‌دانی که چرا روحت آرام ندارد. در حیاط قدم می‌زنی و فکر می‌کنی. سرانجام می‌فهمی که چه شده است، آری، تو به فرماندار علاقه پیدا کرده‌ای!

روزگار ظلم و ستم است و این فرماندار، دست‌نشانده طاغوت می‌باشد، او در این شهر ظلم و ستم زیادی نموده است.

با خود فکر می‌کنی و راه حلی می‌جویی. نزد پدر می‌روی، سلام می‌کنی و می‌نشینی.

پدر به تو نگاه می‌کند، می‌فهمد که برای کاری آمده‌ای:

– پسر! آیا حرفی می‌خواهی بزنی؟

– آری، می‌خواهم اجازه بدهی که از این شهر بروم، اینجا دیگر جای ماندن من نیست.

– برای چه؟

– راستش را بخواهید از وقتی که فرماندار به من محبت نموده است احساس کرده‌ام که او را دوست دارم. من باید از کسی که ظلم و ستم می‌کند بیزار باشم. دیگر این شهر جای من نیست.

پدر به تو نگاه می‌کند، در تو آینده‌ای درخشان می‌بیند، می‌فهمد که تو ادامه‌دهنده راه کسانی هستی که استقلال حوزه‌های علمی شیعه، آرمان آنها بود. او به تو آفرین می‌گوید و مقدمات هجرت تو را فراهم می‌کند.

تو رنج سفر را تحمل می‌کنی تا آزاد باشی و آزادمرد! تو نمی‌توانی درس بخوانی تا پیرو حکومت بشوی و به پول و ریاست برسی و ظلم را توجیه کنی!^{۱۷}

و این چنین است که تو علامه بحرالعلوم می‌شوی و مایه افتخار تشیع!

نام تو سرمشق همه علمای آزاد اندیش شیعه می‌شود. آنهایی که به هیچ حکومتی وابسته نشدند. این تفاوت علمای شیعه با علمای سنی بود. علمای سنی و امدار حکومت زمان خود بودند، از آنها حقوق می‌گرفتند و ظلم آنها را توجیه می‌کردند؛ اما علمای راستین شیعه در مقابل حکومت‌ها می‌ایستادند. خونشان بر زمین می‌ریخت؛ اما هرگز دست از آرمان استقلال خواهی خود بر نمی‌داشتند.

قرآن می‌گوید:

﴿وَلَا تَزْكُتُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَمَا تَمْسِكُمُ النَّارُ﴾.

به کسانی که ظلم می‌کنند تمایل پیدا نکنید که آتش دوزخ به شما خواهد رسید.*

تدبیری در آیه:

معمولاً در زبان عربی برای مفهوم «میل پیدا کردن» از دو واژه استفاده می‌شود: «میل» و «رکون». میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد: فرض کن که در زمان حکومتی زندگی می‌کنی که ظلم و ستم زیادی صورت می‌گیرد و تبلیغات زیادی می‌شود تا مردم فریب بخورند و از حقیقت دور بمانند. ممکن است تحت تأثیر تبلیغات، فریب بخوری و به آن ظالمان علاقمند شوی؛ اما این میل پیدا کردن همراه با اعتماد نیست. بعد از مدتی که حقیقت برای تو روشن شد دوباره از ظالمان بیزار می‌شوی. در زبان عربی به این نوع علاقه، «میل» می‌گویند. اما یک وقت است تو به حکومت ظلم و ستم علاقمند می‌شوی و حاضر نیستی از یاری آنها دست برداری. تو به این حکومت اطمینان پیدا می‌کنی و خودت را با حکومت گره می‌زنی و خودت جزئی از آن می‌شوی. تو این کار را به اختیار خودت و از روی عمد انجام داده‌ای. در زبان عربی به این نوع علاقه، «رکون» می‌گویند.^{۱۸} قرآن به ما هشدار می‌دهد مواظب باشیم و به ظالمان علاقه‌مند نشویم و یار و یاور ستمکاران نشویم که در این صورت عذاب در انتظار ما می‌باشد.

*. هود، آیه ۱۱۳.



صدای گریه نوزاد من است

شب از نیمه گذشته و همه مردم در خواب ناز هستند؛ اما تو بیدار شده‌ای. به سوی حوض می‌روی تا وضو بگیری.

عکس ماه در آب حوض افتاده است، همه جا سکوت است، نسیم می‌وزد. وضو می‌گیری و به اتاق خود برمی‌گردی.

رو به قبله، کنار سجاده‌ات می‌نشینی. ابتدا مقداری قرآن می‌خوانی، قرآن دل را زنده می‌کند. سخن خدا را با تمام وجودت می‌شنوی. اکنون دیگر تو می‌خواهی با خدایت سخن بگویی.

مشغول خواندن نماز شب می‌شوی. چه رمز و رازی در این نجوای شبانه نهفته است که هر شب خواب را از تو می‌رباید. به راستی که دوستان خدا در دل شب چه صفایی می‌کنند و در خلوت کردن با خدا چه چیزهایی را می‌بینند که این‌گونه بیقرار او هستند!

مدتی می‌گذرد، نماز تو به پایان رسیده است، سر به سجده گذاشته‌ای و اشک می‌ریزی.

خودت هم نمی‌دانی چه می‌شود که ناگهان احساسی به تو دست می‌دهد، سبکبال می‌شوی، گویی که در آسمان هستی.

سر از سجده برمی‌داری، دست‌هایت را به سوی آسمان می‌گیری، حسی با تو

سخن می‌گوید که امشب شب تکرار نشدنی است، هر چه از خدا بخواهی امشب به تو می‌دهد.

نمی‌دانی چه شده است؛ اما هر چه هست لطف دوست است، امشب او می‌خواهد به تو پاداشی بدهد.

به فکر فرو می‌روی، آرزوهای زیادی داری. نمی‌دانی کدام را انتخاب کنی. ناگهان صدای گریه‌ای به گوشت می‌خورد. تو این صدا را می‌شناسی. پسر ت در گهواره است که گریه می‌کند. نامش محمد باقر است.

با صدای گریه او، فکری به ذهنت می‌رسد، تو دیگر می‌دانی چه دعایی بکنی، پس رو به آسمان می‌کنی و می‌گویی: «بار خدایا! به فرزندم توفیق خدمت کردن به دین را کرم کن!»

اکنون دستت را به صورتت می‌کشی و از جا برمی‌خیزی تا فرزندت را در آغوش بگیری.

تو نمی‌دانی که امشب چه کردی و این دعای تو چه خواهد کرد. به برکت این دعا، فرزند تو دانشمندی فرزانه می‌گردد، خدمتی به مکتب تشیع می‌کند که مثل و مانند ندارد.

کتاب‌های زیادی می‌نویسد، بهترین کتاب او بحار الأتوار نام دارد که مجموعه‌ای بی‌نظیر از سخنان اهل بیت علیهم‌السلام است. فرزند تو به مکتب شیعه جان تازه‌ای می‌دهد.

فرزندت، علامه مجلسی می‌شود و تا دنیا باقی است نامش بر آسمان مکتب شیعه می‌درخشد.^{۱۹}

قرآن دعای مؤمنان را چنین بیان می‌کند:

﴿رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ﴾.

خدایا! همسران و فرزندانِی به ما موهبت کن که مایهٔ روشنی چشم ما باشند.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «عطا کردن» از دو واژه استفاده می‌شود: «عطا» و «هبه». ریشهٔ واژهٔ «هَب» که در این آیه آمده است، واژهٔ «هبه» است. میان دو واژه «عطا» و «هبه» تفاوت وجود دارد، ما می‌خواهیم بدانیم چرا در آیه واژه هبه آمده است:

پسرم علیرضا هوس داشتن کامپیوتر به سرش زده بود. من به او گفتم باید کلاس کامپیوتر بروی و مقداری کار کردن با آن را یاد بگیری تا من یک کامپیوتر خوب برایت بخرم.

او قبول کرد و چند ماه به کلاس رفت. روز تولد او نزدیک بود و من یک کامپیوتر کیفی خریدم. همه دوستان در خانهٔ ما جمع بودند و جشن تولد پسرم بود. وقتی همه هدیه‌های خودشان را به علیرضا دادند من هم کادوی خود را به او دادم.

اگر در جلسه ما یک عرب زبان وجود داشت برای این کار من از واژهٔ «عطا» استفاده می‌کردم و واژهٔ «هبه» را به کار نمی‌برد.

ما هنگامی واژهٔ «عطا» را به کار می‌بریم که ظرفیت طرف مقابل را نگاه کرده باشیم که آیا می‌تواند از آن هدیهٔ ما استفاده بکند یا نه؟

من وقتی به پسرم کامپیوتر هدیه دادم که او زمینهٔ استفاده از آن را در خود ایجاد کرده بود.

یادم نمی‌رود در آن جشن تولد، پسر کوچکترم محمد حسین که سه سال داشت شروع به گریه کرد. او هم کامپیوتر می‌خواست.

اگر من برای او هم کامپیوتر می‌خریدم، این کار من با واژه «هبه» مناسب
داشت. زیرا او زمینه استفاده از کامپیوتر را نداشت.^{۲۰}
قرآن در این آیه از واژه «هبه» استفاده می‌کند، قرآن می‌خواهد به ما بگوید
هنگامی که دعا برای فرزندت می‌کنی به خودت نگاه نکن! اگر خودت نتوانسته‌ای،
دعاهای بزرگ برای فرزندت بکن.
نگو من کارگر ساده یا کارمند هستم. نگو در خانواده ما زمینه این چیزها نیست.
پسر من نمی‌تواند افتخار بیافریند. نگاهت بلند باشد. تو از خدا بخواه به تو فرزندی
بدهد که افتخار اسلام و جهان باشد.
این راز استفاده قرآن از کلمه «هبه» می‌باشد.*

*. واژه «هبه» و مشتقات آن در قرآن ۲۵ بار تکرار شده است در حالی که واژه «عطا» و مشتقات آن ۹ بار آمده است. یعنی تأکید قرآن بر مفهوم
هبه نزدیک به ۳ برابر مفهوم عطا است.



من شیفته رفتار تو شدم

مسیحی بود و به دنبال حقیقت. قرآن را مطالعه کرده بود و زیبایی‌هایی را در آن دیده بود.

دلش متمایل به اسلام شده بود؛ اما وقتی مسلمانان را دید که به قرآن عمل نمی‌کنند، متحیر شده بود و نمی‌دانست چه کند. بارها تصمیم گرفته بود مسلمان شود؛ اما کردار مسلمانان او را از این کار منصرف کرده بود.

خبری در شهر شام پیچید که امام باقر علیه السلام به این شهر می‌آید. یکی از دوستانش به او گفت: اگر اسلام واقعی را می‌خواهی ببینی باید با فرزند پیامبر اسلام آشنا شوی. زود به دیدارش برو.

او که در جستجوی حقیقت بود این حرف را قبول کرد. با خود فکری کرد و نقشه‌ای کشید. او می‌خواست امام را امتحان کند. آیا واقعاً او مسلمان واقعی است. آیا او به دستورات قرآن عمل می‌کند؟ او در قرآن خوانده بود که مسلمان باید خشم خود را کنترل کند. اکنون او می‌خواست امام را عصبانی کند.

او سراغ امام باقر علیه السلام را گرفت و نزد امام آمد. جمعی از دوستان امام آنجا بودند. مرد مسیحی با صدای بلند می‌گوید: اَنْتَ بَقْرٌ.

انت به معنای «تو»، و بقر به معنای «گاو» می‌باشد. این مرد مسیحی با این

جمله به امام جسارت کرد، همهٔ یاران امام ناراحت شدند.
امام همهٔ اطرافیان خود را به سکوت دعوت کرد و در جواب گفت: «نه، من باقر هستم».

واژهٔ «باقر» به معنای شکافنده می‌باشد، امام پنجم را به این اسم می‌خواندند زیرا هیچ کس دانشمندتر از ایشان نبود.
مرد مسیحی بار دیگر رو به امام کرد و گفت: «تو فرزند زنی بد زبان هستی...».
امام به او نگاهی کرد و گفت: «ای مرد مسیحی! اگر تو راست می‌گویی، خدا مادرم را ببخشد و اگر دروغ می‌گویی خدا تو را ببخشد».
این جواب، مرد مسیحی را به فکر فرو برد. او قرآن را در وجود امام یافت. زیبایی این رفتار او را مجذوب کرد.^{۲۱}
بعد از لحظاتی او با صدای بلند گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و این چنین بود که آن مرد مسلمان شد.

قرآن در شرح حال مؤمنان می‌گوید:

﴿وَالْكُفَّيْمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ﴾.

کسانی که خشم خود را فرو برده و از خطای مردم چشم‌پوشی می‌کنند.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «خشم» دو واژه وجود دارد: «غضب» و «غیظ»، و میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد:
فرض کن که در صف نانوائی ایستاده‌ای تا نوبت تو برسد و نان بخری. یک نفر از راه می‌رسد و بدون اینکه به صف توجه کند جلو می‌رود تا نان بگیرد.
تو رو به او می‌کنی و می‌گویی: چرا صف را مراعات نمی‌کنی؟ او در جواب شما

*. آل عمران، آیه ۱۳۴.

بی ادبی می کند و می گوید: دلم می خواست توی صف نایستم، شما چه کاره هستید؟ شما از این حرف او عصبانی می شوید؛ اما خشم خود را کنترل می کنید. در زبان عربی به این خشم، غضب می گویند.

اما یک وقت آن شخص به شما دشنام زشتی می دهد، آیا آن سخنی را که آن مسیحی به امام باقر علیه السلام گفت به یاد داری؟

اینجا هم تو عصبانی می شوی؛ اما خیلی بیشتر! صورتت برافروخته می شود. رگ گردنت پر خون می شود. در زبان عربی به این خشم شدید، غیظ می گویند.^{۲۲} قرآن به ما می گوید آیا می خواهید خودتان را آزمایش کنید؟ ببینید آیا می توانید خشم شدید (غیظ) خود را فرو برید؟ کنترل خشم معمولی (غضب) کار مهمی نیست. مهم این است که هنر مردان خدا را داشته باشی و در هنگام غیظ بتوانی خودت را کنترل کنی. آن وقت است که معلوم می شود انسان خود ساخته ای هستی.



دلہ بہ دنبال نخ تسبیح است!

تو دیگر از این زندگی خسته شده‌ای. تا به کی می‌خواهی در این مدرسه بمانی و درس بخوانی و شب‌ها با گرسنگی در سرما بخوابی؟
امشب خواب به چشمت نمی‌آید. می‌خواهی تصمیم خود را بگیری. شب از نیمه گذشته است.
بلند می‌شوی و در حیاط مدرسه قدم می‌زنی. مهتاب را نگاه می‌کنی. فردا چه خواهی کرد؟
صبح می‌شود، وسایل خود را جمع می‌کنی که برای همیشه از اینجا بروی. دوست تو به دنبال تو می‌آید. می‌پرسد: کجا می‌روی؟
به او رو می‌کنی و می‌گویی: من دیگر طاقت ندارم. می‌روم به کسب و کار مشغول شوم.
او ناراحت می‌شود، تو را نصیحت می‌کند: چرا می‌خواهی اهل دنیا شوی؟ دنیا چه ارزشی دارد؟
اما تو تصمیم خود را گرفته‌ای با او خداحافظی می‌کنی و از مدرسه بیرون می‌روی.
بیست سال می‌گذرد. تو در بازار چند مغازه داری. بزرگترین تاجر فرش شهر شده‌ای. همهٔ اهل بازار تو را می‌شناسند. مغازه‌هایت پر از فرش‌های نفیس است.

نگاه می‌کنی، او را می‌شناسی، همان رفیقی که بیست سال قبل در مدرسه با هم بودید. او آمده است تو را ببیند.

از جا بلند می‌شوی او را در آغوش می‌گیری، اکنون از دیدن او خیلی خوشحال هستی.

دستور می‌دهی برای مهمانت چای بیاورند. او نگاهی به مغازه‌ها و فرش‌ها می‌کند و می‌فهمد که کار تجارت تو خوب گرفته است. او باز شروع می‌کند به نصیحت کردن: رفیق! مواظب باش، چرا در دام دنیا افتاده‌ای؟ آخر این همه مال و منال را برای چه می‌خواهی. اگر در مدرسه می‌ماندی و درس می‌خواندی الان یک دانشمند بزرگ بودی.

تو هیچ نمی‌گویی. به او چای تعارف می‌کنی. در حالی که تسبیحی در دست دارد به نصیحت کردن ادامه می‌دهد.

ناگهان صدایی در بازار می‌پیچد: ای مردم! کفّار به کشور حمله کرده‌اند. بعضی شهرها را گرفته‌اند، علما حکم جهاد داده‌اند، بر همه واجب است به جهاد بروند. تو با رفیقت سریع از جا بلند می‌شوی و به سوی خارج از شهر می‌روی، جایی که قرار است مردم به جنگ با کفّار بروند.

وقتی شما به بیرون بازار می‌رسید، رفیقت می‌گوید: من تسبیح خودم را در مغازه شما جا گذاشته‌ام. باید بروم و آن را بیاورم.

او برمی‌گردد تا برود و تسبیح را بیاورد. تو او را صدا می‌زنی و می‌گویی: رفیق! یادت هست خودت را اهل زهد می‌خواندی و مرا اهل دنیا می‌دانستی. من چندین مغازه پر از فرش را رها کردم و آمدم، اما تو از همه دنیا یک تسبیح داشتی و نتوانستی از آن دل بکنی! حالا راستش را بگو کدام یک اهل دنیا هستیم؟

قرآن می‌گوید:

﴿لَكَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ﴾.

بر آنچه از دست شما رفته اندوهگین نشوید و به آنچه به شما داده شده شادمان نباشید.*

تدبری در آیه:

معمولاً برای مفهوم «خوشحال شدن» در زبان عربی دو واژه استفاده می‌شود: «طَرَب» و «فَرَح». میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد: در یکی از کشورهای خارج بودم، یک روز دیدم جوانان زیادی به خیابان‌ها ریخته بودند و سر و صدا می‌کردند. آنها وسط خیابان جمع شده و راه را بسته بوده و شادی می‌کردند.

پرسیدم چه خبر است؟ گفتند: تیم فوتبال کشورشان بر رقیب خود پیروز شده است و برای همین آنها شادمانی می‌کنند.

آنها به خاطر این پیروزی از حالت عادی خارج شده بودند، به این شادمانی در زبان عربی، «طرب» می‌گویند.

وقتی در هوای گرم تابستان برق برود، گرمای هوا تو را اذیت می‌کند. وقتی برق می‌آید تو خوشحال می‌شوی زیرا از گرما نجات پیدا کردی؛ اما این خوشحالی آن قدر زیاد نیست که تو سوت بزنی و فریاد بکشی، در زبان عربی به این نوع خوشحالی، «فرح» می‌گویند.

به بیان دیگر، وقتی خوشحالی در قلب من باشد، «فرح» است؛ اما وقتی به صورت فریاد و رقص جلوه می‌کند «طرب» می‌شود.^{۲۳}

قرآن از ما می‌خواهد وقتی دنیا رو به ما می‌کند دچار خوشحالی قلبی (فرح) هم

نشویم؛ رقص و پایکوبی (طرب) که جای خود دارد!

ممکن است وقتی دنیا به من رو می‌کند آن قدر خوشحال نشوم که بلند شوم برقصم؛ اما حتماً در قلبم خوشحال می‌شوم. قرآن از من می‌خواهد نسبت به دنیا آن خوشحالی قلبی را هم نداشته باشم. اگر من به این حالت رسیدم که بود و نبود دنیا برای من فرقی نداشت، آن وقت به زهد واقعی رسیده‌ام.

زهد واقعی این است که خودت را بسیار بالاتر از دنیا بدانی. دختر بچه‌ها را دیده‌ای که وقتی به آنها عروسکی بدهی خوشحال می‌شوند و اگر عروسکشان را بگیرد گریه می‌کنند.

وقتی این دختر بزرگ شد و دکتر و مهندس شد، اگر هزار عروسک هم به او بدهی خوشحال نمی‌شود!

زهد، ترک دنیا نیست، فقیر زیستن نیست، تو باید از این دنیا استفاده کنی، باید تلاش کنی، دنیای خود را آباد کنی، کسب حلال داشته باشی، فقیر نباشی. چه کسی خوبی‌های دنیا را بر تو حرام کرده است؟

به نظر قرآن، زهد، نوع نگاه به دنیا است. تو دنیا را چگونه نگاه می‌کنی، آیا دنیا راه توست یا مقصد تو؟



درد را مثل عسل می بینم

آیا شنیده‌ای کسی با کارد دست خودش را زخمی کند؟
حتماً می‌گویی: آدم عاقل چنین کاری نمی‌کند زیرا بریدن دست درد زیادی دارد.
در قصهٔ یوسف علیه السلام آمده است که وقتی زلیخا به عشق یوسف گرفتار شد زنان
مصر زبان به بدگویی او پرداختند.

زلیخا برای اینکه به آنها جواب بدهد همهٔ آنها را به قصر خود دعوت کرد و
دستور داد تا جلو هر کدام از آنها یک کارد و ظرف میوه قرار بدهند تا آنها از خود
پذیرایی کنند.

زلیخا خوب دقت کرد، وقتی همه مشغول پوست کندن میوه‌ها شدند از یوسف
خواست تا به آنجا بیاید. وقتی زنان نگاهشان به یوسف افتاد مات و مبهوت شدند
و به جای اینکه میوه را پوست بگیرند دست خودشان را بریدند و اصلاً نفهمیدند!
خون از دست آنها می‌رفت و آنها به یوسف نگاه می‌کردند و می‌گفتند: این
فرشته‌ای است که روی زمین آمده است!

شوخی نیست، آنها انگشتان دست خود را با چاقو می‌بریدند؛ اما هیچ دردی را
احساس نکردند.

آری، انسان به گونه‌ای آفریده شده است که وقتی به زیبایی خیره شود، درد و
غم را درک نمی‌کند.

ما از مرگ می‌ترسیم و از سختی‌های جان دادن واهمه داریم همان گونه که از بریدن انگشتان خود درد می‌کشیم؛ اما برای زنان مصر بهترین لحظه، وقتی بود که یوسف را دیدند اگر چه دست خود را بریدند.

فکر می‌کنم دیگر فهمیدی چرا اهل ایمان از مرگ هیچ هراسی ندارند. موقع جان دادن مؤمن که فرا می‌رسد پرده‌ها از جلو چشم او کنار می‌رود و او جایگاه خود را در بهشت می‌بیند.

پیامبر به دیدن او می‌آید و او مهربانی خدا را با چشم می‌بیند و لذت می‌برد. اینجاست که او دیگر هیچ درد و غمی را احساس نمی‌کند. لحظه وصال یار فرا می‌رسد و چه شیرین است لحظه وصال!

قرآن در قصه یوسف علیه السلام و زنان مصر می‌گوید:

﴿فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ﴾

وقتی آنها یوسف را دیدند او را بسیار زیبا یافته و دست‌های خود را بریدند.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «بریدن» می‌توان از دو واژه استفاده کرد: «قَطَّعَ» که بدون علامت تشدید است و «قَطَّعَ» که همراه با علامت تشدید است. البته تفاوتی میان این دو واژه وجود دارد:

یک وقت است که شما مشغول پوست کندن میوه‌ای می‌شوید و حواستان پرت می‌شود و کارد در دست شما زخم کوچکی ایجاد می‌کند.

در این حالت در زبان عربی از واژه «قَطَّعَ» استفاده می‌شود.

اما اگر کسی جای‌جای دستش پاره شده و خون از آن جاری می‌شود. در این حالت، واژه «قَطَّعَ» به کار می‌رود.

قرآن می‌گوید وقتی زنان مصر، نگاه به یوسف کردند چنان محو زیبایی او شدند که انگشتان خود را پاره پاره کردند.

این قدرت عشق است که اگر در دلی افتاد دیگر هیچ دردی را احساس نمی‌کند. حتماً شنیده‌ای که امام حسین علیه السلام در شب عاشورا یاران خود را در خیمه‌ای جمع کرد و از آنها خواست تا او را تنها بگذارند و بروند.

آن شب که سی هزار دشمن منتظر ریختن خون آنها بودند، مسلم بن عوسجه فریاد برآورد: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم».^{۲۴}

بعد از این سخن زُهیر از جا برخاست و گفت: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردان وجود تو باشم».^{۲۵}

آنها هرگز از مرگ نمی‌ترسیدند زیرا عاشق شده بودند و این عشق بود که همه شمشیرها و نیزه‌ها را برای آنها دلنشین می‌کرد.



وقتی از پست و مقام فراری شدم

اینجا شهر بصره است و دیروز باران زیادی آمد و دیوار خانه من خراب شد. من می‌خواهم آن را تعمیر کنم.

می‌روم تا کارگری را پیدا کنم که بتواند این کار را انجام دهد. نگاهم به جوانی می‌افتد که در گوشه‌ای نشسته است. او وسایل کار را کنارش گذاشته است. به پیش او می‌روم و از او می‌خواهم که به خانه‌ام بیاید و دیوار خانه‌ام را تعمیر کند. او همراه من می‌آید و شروع به کار کردن می‌کند، او زحمت زیادی می‌کشد و عرق می‌ریزد. او سیمایی نورانی دارد و معلوم است جوان مؤمنی است.

غروب می‌شود و کار دیوار تمام می‌شود، من می‌خواهم به او مزد زیادتری بدهم، او قبول نمی‌کند. با من خداحافظی می‌کند و می‌رود.

فردا من با خود می‌گویم چقدر خوب بود با این جوان بیشتر آشنا می‌شدم به دنبالش می‌روم؛ اما او را نمی‌یابم. سراغش را می‌گیرم. می‌گویند: او فقط روزهای شنبه کار می‌کند و بقیه هفته را مشغول عبادت است.

من تا هفته بعد صبر می‌کنم، شنبه فرا می‌رسد سراغش می‌روم؛ اما او را نمی‌یابم. پرس‌وجو می‌کنم، می‌گویند: بیمار شده است.

سراغ خانه‌اش را می‌گیرم. به دیدارش می‌روم، تنهایی تنها در گوشه اتاق خوابیده است. سلام می‌کنم، چشم باز می‌کند، جواب می‌دهد و مرا به جامی آورد. او تعجب

می‌کند در این روزگار غربت من به دیدارش رفته‌ام.
از او می‌خواهم خود را معرفی کند، او می‌گوید: اسم من قاسم است، پسر خلیفه
جهان اسلام هستم.

باور نمی‌کنم! یعنی تو همان فرزند گمشده خلیفه عباسی هستی!!
من شنیده بودم که پسر خلیفه از بغداد فرار کرده است. دوست داشتم از زبان
خودش سرگذشتش را بشنوم. از او می‌خواهم تا برایم شرح دهد.
او نای سخن گفتن ندارد، با صدایی ضعیف برایم چنین می‌گوید:
آری، من پسر هارون، خلیفه عباسی هستم؛ اما وقتی فهمیدم که این حکومت،
حکومت طاغوت است تصمیم گرفتم شریک ظلم و ستم نباشم.
بعد از مدتی فهمیدم که حق با شیعیان است و من باید پیرو راه علی علیه السلام باشم،
برای همین شیعه شدم.

پدرم می‌خواست مرا با حکومت بفریبد تا از عقیده خود دست بردارم. او بزرگان
حکومت را جمع کرد و حکومت کشور مصر را به من داد و قرار شد تا من فردا به
سوی مصر حرکت کنم.

نیمه شب که فرا رسید من از بغداد فرار کردم. شبانه راه زیادی آمدم تا مبادا
گرفتار مأموران حکومتی بشوم. هر طوری بود خودم را به بصره رساندم. در این
شهر به کارگری مشغول شدم و امروز هم روز آخر عمر من است.
اشک در چشمان من حلقه می‌زند، از آزادمردی این جوان تعجب کردم. کاش
من او را زودتر می‌شناختم.

در این هنگام او دست می‌برد و یک انگشتر قیمتی را از دست خود بیرون آورده
و می‌گوید:

— رفیق! من یک وصیتی دارم آیا قول می‌دهی به آن عمل کنی؟

– آری، حتماً انجامش می‌دهم.

– آن شب که از بغداد فرار کردم، فراموش کردم این انگشتر را به پدرم بدهم، از تو می‌خواهم به بغداد بروی، روزهای دوشنبه، مردم می‌توانند به دیدن او بروند، تو نزدش برو و به او بگو: پسرت قاسم این انگشتر را فرستاده است تا مال خودت باشد و روز قیامت خودت جواب آن را بدهی!

– چشم.

– از تو می‌خواهم تا ابزار کار مرا بفروشی و برایم کفنی خریداری کنی. نگاهم به چهره قاسم بود و دعا می‌کردم که شفا بگیرد. ناگهان دیدم او می‌خواهد از جای خود بلند شود؛ اما نمی‌تواند. مرا صدا زد و گفت: زیر بغل مرا بگیر و مرا بلند کن!؛ مگر نمی‌بینی آقا و مولایم، علی علیه السلام به دیدنم آمده است. من او را از جا بلند کردم، سلامی به آقا داد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.^{۲۶} قرآن می‌گوید:

﴿وَمَنْ يُطِعِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا﴾.

هر کس که از خدا و رسول او اطاعت کند به فوز بزرگی رسیده است.*

تدبیری در آیه:

معمولاً برای مفهوم «سعادت‌مند و پیروز شدن» در زبان عربی دو واژه استفاده می‌شود: «فلح» و «فوز». میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد: فرض کن که من مبلغی را در بانک پس انداز می‌کنم به امید آنکه یک ماشین

* احزاب، آیه ۷۱.

پژو برنده بشوم. مدتی می‌گذرد، یک روز از بانک به من زنگ می‌زنند که تو خیلی خوش شانس هستی و ماشین را برنده شدی!

من خیلی عجله دارم تا ماشین را تحویل بگیرم؛ اما بانک می‌گوید باید یک ماه صبر کنی تا در یک مراسم ویژه‌ای این ماشین را به تو بدهیم.

در زبان عربی برای آن لحظه‌ای که این خبر به من رسید واژه «أفلح» به کار می‌برند که از ریشه «فلح» است؛ اما من هنوز جایزه خود را دریافت نکرده‌ام، قرار است که به من یک ماشین بدهند.

وقتی که من ماشین را تحویل گرفتم و سوار آن شدم، می‌توانم واژه «فاز» به کار ببرم که از ریشه «فوز» می‌باشد.

قرآن در این آیه می‌گوید آنهایی که راه خدا را انتخاب نمودند و از همه گناهان چشم پوشیدند به «فوز» رسیدند.

اگر خدا می‌خواست پاداش تو را فقط در روز قیامت بدهد از واژه «فلح» استفاده می‌کرد.

اما خدا می‌گوید: اگر از من اطاعت کنی به «فوز» می‌رسی، یعنی خیال نکن که اگر به سوی من رو کنی و اهل ایمان شوی باید صبر کنی تا روز قیامت شود و من به تو بهشت بدهم. نه، تو در همان لحظه‌ای که اطاعت من را می‌کنی پاداش خود را می‌گیری. نگاه کن، آنهایی که مرا نافرمانی می‌کنند، هرگز روی آرامش را نمی‌بینند.^{۲۷}

آری، کسی که خدا را پیدا کرده و دنیا را خوب شناخته است، می‌داند که دنیا هیچ

وفایی ندارد، برای همین در حقّ هیچ کس ظلم نمی‌کند. او همین الآن در بهشت زندگی می‌کند.

او هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کند زیرا خدا را دارد، آیا این پاداش خوبی نیست؟

اهل معرفت، یک لحظه عشق‌ورزی با خدا را با هزاران بهشت عوض نمی‌کنند.*

*. در قرآن تکرار واژه «فاز» به اندازه نصف تکرار واژه «افلح» است. (واژه «فاز» ۲ بار و واژه «افلح» ۴ بار تکرار شده است). شاید بتوان گفت فقط نیمی از انسان‌ها دقت می‌کنند و می‌بینند که در همین دنیا پاداش خود را گرفته‌اند. و نیمی دیگر منتظر هستند تا روز قیامت پاداش بگیرند؛ اما اگر همه آنها دقت می‌کردند می‌توانستند پاداشی را که الآن در آن هستند درک کنند. در واقع کسانی به مقام فوز می‌رسند که اهل معرفت و شناخت باشند و با حقیقت آشنا شده باشند.



مجلسی که بالا و پایین ندارد

از راه دوری آمده‌ای تا پیامبر را ببینی، تشنه و خسته هستی. دیگر راهی تا مدینه نمانده، آن نخل‌ها را می‌بینی، آنجا مدینه است.

وارد شهر می‌شوی. یکی می‌فهمد که مهمان هستی. ظرف آب و مقداری خرما به تو می‌دهد. با خوردن خرمای تازه جان تازه می‌گیری. اکنون می‌خواهی به دیدار پیامبر بروی.

خوب است آبی هم به صورت بزنی، این طوری خیلی بهتر است. سؤال می‌کنی: پیامبر کجاست؟ می‌گویند که باید به مسجد بروی، پیامبر آنجاست.

به سوی مسجد حرکت می‌کنی، وارد مسجد می‌شوی. انتظار داری که پیامبر مانند کسانی که رئیس می‌شوند جایگاه خاصی داشته باشد و لباس مخصوص پوشیده باشد.

تمام مسجد را نگاه می‌کنی. جایگاهی مخصوص نمی‌بینی. خدایا! پس پیامبر تو کجاست؟

در گوشه‌ای از مسجد عده‌ای از مسلمانان نشسته‌اند، به طرف آنها می‌روی،

شاید گمشده تو آنجا باشد.

سلام می‌کنی، آنها جواب سلام تو را می‌دهند. کنار آنها می‌نشینی. اینجا همه چیز ساده است. فرش مسجد، حصیری است که از برگ درخت خرما بافته شده است.

به چهره همه نگاه می‌کنی، نمی‌توانی تشخیص بدهی پیامبر کدام است. همه به صورت دایره نشسته‌اند. مجلس آنها بالا و پایین ندارد.

از روی لباس هم نمی‌توانی تشخیص بدهی زیرا همه، لباس‌هایی ساده به تن دارند.^{۲۸}

سرانجام سؤال می‌کنی: کدام یک از شما پیامبر هستید؟

همه نگاه‌ها به سوی تو می‌آیند. آنها فهمیده‌اند که تو تا به حال پیامبر را ندیده‌ای. چشم‌ها به سوی یک نفر می‌رود. آقای را می‌بینی که مثل بقیه بر روی زمین نشسته است. اکنون می‌توانی پیامبر را ببینی.

باور نمی‌کنی پیامبر این قدر خودمانی باشد. سخنان او را می‌شنوی و بهره می‌بری.

ساعتی می‌گذرد، پیامبر می‌خواهد به خانه برود، تو را به خانه خود دعوت می‌کند، خوشحال می‌شوی. همراه پیامبر می‌روی، می‌خواهی خانه آن حضرت را هم ببینی.

وارد خانه می‌شوی. خانه‌ای را در کمال سادگی می‌بینی. باورت نمی‌شود. مات و مبهوت زندگی پیامبر شده‌ای. این خانه فرش ندارد، فقط یک زیرانداز کوچک

هست که به اندازه نشستن یک نفر است!

پیامبر این زیرانداز را برای تو می‌اندازد و از تو می‌خواهد روی آن بنشینی. اوّل نمی‌خواهی قبول کنی؛ اما چاره‌ای نداری. روی زیرانداز می‌نشینی، پیامبر هم روبروی تو روی زمین می‌نشیند. به فکر فرو می‌روی، این پیامبر چقدر تواضع می‌کند.^{۲۹}

قرآن به پیامبر دستور می‌دهد:

﴿وَأَخْفِضْ جَنَاحَكَ لِلْمُؤْمِنِينَ﴾.

در مقابل مؤمنان مهربان باش و تواضع کن.*

تدبّری در آیه:

مفهوم «فروتنی» در قرآن با دو واژه بیان شده است: «خضوع» و «خَفْض». و میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد:

آیا به یاد داری وقتی به مدرسه می‌رفتی معلّم که سر کلاس می‌آمد مبصر کلاس می‌گفت: «بر پا!». همه بچه‌ها از جای خود بلند می‌شدند.

در زبان عربی وقتی شاگردی در مقابل استاد خود فروتنی کند «خضوع» می‌گویند.

من استادی داشتم که در مقابل شاگردان خود تواضع می‌کرد و جلو پای آنها می‌ایستاد. او این‌گونه شاگردان خود را به تحصیل علم تشویق می‌کرد.

در زبان عربی، وقتی استادی در مقابل شاگرد تواضع می‌کند از واژه «خَفْض» استفاده می‌کنند.

فکر می‌کنم معنای این دو واژه روشن شد، وقتی کوچکتر در مقابل بزرگتر

فروتنی می‌کند و احترام می‌گیرد «خضوع» می‌گویند؛ اما وقتی بزرگتر در مقابل کوچکتر فروتنی می‌کند «خفض» می‌گویند.

اکنون دقت کن که خدا در این آیه از پیامبر می‌خواهد تا در مقابل مؤمنان «خفض» داشته باشد. درست است مقام پیامبر از همه بالاتر است اما او باید فروتنی کند.

نکته دیگر این که در واژه «خفض»، مهربانی و عطوفت هم مورد توجه قرار می‌گیرد. یعنی هر فروتنی را نمی‌توانی «خفض» بدانی، تنها فروتنی که با مهربانی و عشق همراه باشد «خفض» است.

قرآن می‌خواهد به همه کسانی که می‌خواهند دیگران را تربیت کنند یاد بدهد که باید هم فروتن باشند و هم مهربان.^{۳۰}

اگر می‌خواهی فرزندان را خوب تربیت کنی باید در مقابل او فروتنی کنی. نگو که من پدر هستم و بزرگتر از او. اگر بخواهی از روی غرور با فرزند خود سخن بگویی او حرف تو را قبول نخواهد کرد. اگر معلم هستی باید از قرآن یاد بگیری، فروتن باشی و مهربان.

نمی‌شود که من خودم را بگیرم و بخواهم آقای و بزرگی خودم را به جوان امروز ثابت کنم و توقع داشته باشم او به دین خدا جذب شود.*

* در قرآن واژه «خضع» و مشتقات آن ۲ بار تکرار شده است و واژه «خفض» با مشتقات آن ۴ بار آمده است. شاید بتوان گفت قرآن به تواضع و فروتنی بزرگ‌تر به کوچک‌تر د و برابر تأکید می‌کند. در جامعه اسلامی اگر این نکته مورد توجه قرار گیرد و هر کس به مقام بالاتر می‌رسد تواضعش بیشتر شود زمینه رشد و کمال همه استعدادها فراهم می‌شود.

وقتی آفتاب به خانه‌اش راهم نداد

از بغداد تا مدینه را به شوق دیدار یار آمده‌ای. بیابان‌ها را پشت سر گذاشته‌ای و سختی سفر را به جان خریده‌ای تا به وصال برسی.

تو می‌خواهی ابتدا به دیدار امام خود بروی و بعد از آن، به سفر حج بروی. درست است که شب شده است؛ اما تو نمی‌توانی تا صبح صبر کنی. تو می‌خواهی هر چه زودتر کنار خورشید باشی.

به کوچه بنی هاشم می‌روی و کنار خانهٔ امام کاظم علیه السلام می‌ایستی. سراسر شوق هستی. با خود فکر می‌کنی وقتی خدمت امام خود برسی چه بگویی که هزار سخن نگفته داری.

خودت را آماده می‌کنی، نفس عمیقی می‌کشی و در خانه را می‌زنی. صدایی به گوشت می‌خورد: ای علی بن یقطین! ما تو را نمی‌پذیریم. برو! چرا اینجا آمده‌ای؟

تو تعجب می‌کنی، چرا امام با تو این‌گونه سخن می‌گوید، چرا امام مهربانی‌ها تو را از در خانهٔ خود می‌راند؟

اشک در چشمان تو حلقه می‌زند. با خود می‌گویی من چه کرده‌ام؟ چه خطایی از من سرزده است که آقایم مرا نمی‌پذیرد؟

هر چه فکر می‌کنی به نتیجه‌ای نمی‌رسی. به ذهن خود فشار می‌آوری؛ اما

فایده‌ای ندارد.

هر چه منتظر می‌شوی در خانه باز نمی‌شود و تو برمی‌گردی! آن شب خیلی فکر می‌کنی؛ اما به نتیجه‌ای نمی‌رسی. یادت نمی‌آید که چه کرده‌ای که از درِ خانهٔ امام خود رانده شدی.

فردا به مسجد می‌روی، دلت می‌خواهد هر چه زودتر امام را ببینی. ناگهان امام وارد مسجد می‌شود، از جا بلند می‌شوی و خدمت آن حضرت می‌روی و می‌گویی: آقا جان! گناه من چه بود که شما مرا از خود راندید؟

امام در جواب می‌گوید: «آیا به یاد داری وقتی در بغداد بودی ابراهیم به در خانهٔ تو آمد، همان ابراهیم که ساربان شتر بود. او مشکل بزرگی داشت و نمی‌توانست تا صبح صبر کند. به هزار امید به درِ خانهٔ تو آمده بود؛ اما تو جوابش را ندادی و دل او را شکستی. مگر نمی‌دانی اگر دل شیعه ما را بشکنی دل ما را شکسته‌ای؟» و تو در فکر فرو می‌روی. به یاد می‌آوری که در آن شب بارانی چه کردی. پاسی از شب گذشته بود که صدای درِ خانه به گوشت رسید. خدمتکار به تو گفت که ابراهیم آمده است و با تو کار دارد؛ اما تو ناراحت شدی که چرا مردم نمی‌گذارند شب هم آرامش داشته باشی! تو او را نپذیرفتی و دل او را شکستی و دیگر او را ندیدی.

تو شنیده بودی که اعمال و کردار تو به پیامبر و امام زمانت عرضه می‌شود. اکنون خیلی ناراحت هستی. چه باید بکنی؟

فکری به ذهنت می‌رسد، می‌گویی: آقا جان! من اشتباه کردم. قول می‌دهم که وقتی به بغداد برگردم به دیدار ابراهیم بروم و او را راضی کنم. اگر اکنون به بغداد برگردم به مراسم حج نمی‌روم.

بار دیگر صدایی تو را می‌خواند: مگر نمی‌دانی تا زمانی که یکی از شیعیان ما از

دست تو ناراحت باشد، خدا حج تو را قبول نمی‌کند.

دلت می‌شکند. کنار دیوار می‌نشینی. چه باید بکنی؟ رو به آسمان می‌کنی و با خدای خودت سخن می‌گویی و اشک می‌ریزی. خدایا من نفهمیدم. اشتباه کردم، خودت مرا ببخش!

امام می‌گوید: «امشب وقتی هوا تاریک شد به سوی قبرستان بقیع برو، در آنجا شتری می‌بینی سوار بر آن شتر شو و به بغداد برو و برگرد». تو خیلی خوشحال می‌شوی، منتظر هستی شب فرا برسد.

هوا تاریک شده است و تو در قبرستان بقیع هستی. نگاه می‌کنی، شتری را می‌بینی. سوار بر آن می‌شوی، لحظه‌ای می‌گذرد. خود را در شهر بغداد می‌بینی. تعجب نمی‌کنی زیرا به اذن خدا معجزه‌ای شده است. درنگ نمی‌کنی، به سوی خانه ابراهیم می‌روی. در می‌زنی. او از خانه بیرون می‌آید، تا نگاهش به تو می‌افتد تعجب می‌کند، تو سلام می‌کنی و از او می‌خواهی تا تو را حلال کند.

او نگاهی به تو می‌کند، می‌داند که منظورت چیست. برای همین می‌گوید من تو را بخشیدم؛ اما به این اکتفا نمی‌کنی. صورت خود را بر روی زمین می‌گذاری و به ابراهیم می‌گویی: پایت را روی صورتم بگذار!

او تعجب می‌کند، کنارت می‌نشیند و می‌گوید: این کارها یعنی چه؟

و آن گاه مجبور می‌شوی ماجرا را برای او بگویی که چگونه امام کاظم علیه السلام به خاطر دل شکسته او، تو را قبول نکرده است. از او می‌خواهی تا این کار را بکند. وقتی زیاد اصرار می‌کنی، او قبول می‌کند.

اکنون از او تشکر می‌کنی و بعد از خداحافظی سوار بر شتر می‌شوی و بار دیگر به مدینه باز می‌گردد.

خود را در قبرستان بقیع می‌بینی، از شتر پیاده می‌شوی و به سوی خانه امام

می‌روی. آغوش مهربان امام در انتظار توست.

امام وقتی تو را می‌بیند لبخندی می‌زند و تو را به خانه خود دعوت می‌کند و تو دوباره کنار امام خود، آرامش را تجربه می‌کنی، خوشا به حالت! من به تو غبطه می‌خورم، کاش یک بار هم من این آرامش را تجربه می‌کردم!^{۳۱}

قرآن می‌گوید:

﴿فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولَهُ وَالْمُؤْمِنُونَ﴾.

آگاه باشید که خدا و پیامبر و مؤمنان، اعمال شما را می‌بینند.*

تدبیری در آیه:

معمولاً در زبان عربی برای مفهوم «نگاه کرد» از دو واژه استفاده می‌شود:

«نَظَرَ» و «رَأَى»، میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد:

من خیلی دوست داشتم فیلم «زیر نور ماه»^{**} را ببینم. یک شب در خانه یکی از دوستانم این فیلم را دیدم. بعد از تماشای فیلم، من از او خواستم تا اگر ممکن است سی دی فیلم را به من بدهد تا برای خانواده ببرم.

شب بعد چند نفر از اقوام مهمان ما بودند، گفتم می‌خواهید فیلم «زیر نور ماه» را ببینید؟

ما مشغول تماشای فیلم شدیم. آنها از حوادث فیلم خبر نداشتند و می‌خواستند از سرانجام قصه باخبر شوند؛ اما من از تمام ماجرای فیلم باخبر بودم.

در زبان عربی برای فیلم دیدن دوستانم، واژه «نظر» استفاده می‌شود زیرا آنها فیلم را می‌دیدند تا بدانند قصه فیلم چیست؛ اما من ماجرای فیلم را می‌دانستم. برای همین برای نگاه کردن من در زبان عربی، فقط واژه «رأى» مناسب است.^{۳۲} واژه «نظر» برای کسی به کار می‌رود که نگاه می‌کند تا علم پیدا کند؛ اما برای

*. توبه، آیه ۱۰۵، منظور از «مؤمنان» در این آیه، امامان معصوم علیهم‌السلام می‌باشد: تفسیرالقمی ج ۱ ص ۳۰۴.

** «زیر نور ماه»، یک فیلم سینمایی ایرانی ساخته رضا میرکریمی و به تهیه‌کنندگی منوچهر احمدی در سال ۱۳۷۹ است.

کسی که علم به مطلبی دارد؛ اما باز هم نگاه می‌کند واژه «رأی» استفاده می‌شود و در این آیه هم واژه «رأی» آمده است.*

خلاصه آنکه اهل ایمان (که در اینجا، امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَرَجُّعَهُ منظور است)، همه کارهای ما را می‌بینند. یعنی من نباید خیال کنم اگر آن حضرت به اعمال من نگاه می‌کند برای این است که از آنها باخبر بشود. نه، همان لحظه‌ای که من کار خوب یا بد می‌کنم، او باخبر می‌شود.

خداوند به او علمی داده است که همواره از کردار شیعیان خود باخبر می‌شود، همانگونه که پیامبر از اعمال امت خود خبر دارد.

* در این آیه، واژه «سَئِرَى» آمده است که این واژه در اصل از واژه «رأی» گرفته شده است.



به دنبال راهی برای بازگشت

در حکومت بنی امیه پست و مقامی داری و همه احترام تو را می‌گیرند، پول و ثروت زیادی برای خود جمع کرده‌ای و خانه‌ای بزرگ در بهترین جای شهر کوفه برای خود خریده‌ای.

دوست تازه‌ای انتخاب می‌کنی، او تو را با مکتب شیعه آشنا می‌کند و روز به روز علاقه‌ات به این مکتب بیشتر می‌شود و سرانجام تو هم شیعه می‌شوی.

اکنون می‌فهمی که حکومت بنی امیه، ظلم زیادی در حق خاندان پیامبر نموده است و آنها امام حسین علیه السلام را مظلومانه شهید کرده‌اند.

تو نمی‌دانی چه کنی؟ آیا به کار خود در این حکومت ادامه بدهی؟ یا این که از پست و مقام خود دست بکشی.

سرانجام تصمیم می‌گیری تا به مدینه سفر کنی و به دیدار امام صادق علیه السلام بروی، امام زمان خود را ببینی و از او راه چاره بپرسی!

صبر می‌کنی تا ایام حج فرا برسد و با دوستت به سوی سرزمین حجاز حرکت می‌کنی.

وقتی به مدینه می‌رسی به زیارت حرم پیامبر رفته و سپس به سوی خانه امام صادق علیه السلام می‌روی. خدمت امام سلام کرده و زانوی ادب می‌زنی.

آرامشی را اینجا می‌یابی که هیچگاه تجربه نکرده‌ای. تو به تماشای آسمان آمده‌ای!

نوبت توست تا سخن خویش را بگویی، اجازه می‌خواهی و می‌گویی: «آقای من! چند سالی است که در حکومت بنی امیه پست و مقامی دارم و آنها حقوق زیادی به من داده‌اند و برای همین من پول و ثروت زیادی به دست آورده‌ام». امام می‌فرماید: «اگر کسی حکومت بنی امیه را یاری نمی‌کرد آنها هرگز قدرت پیدا نمی‌کردند به ما ستم کنند».

این جواب امام تو را به فکر وا می‌دارد، آری، همه کسانی که کارمند این حکومت هستند در واقع به ظلم و ستم یاری می‌رسانند. تو باز هم فکر می‌کنی. گویا می‌خواهی توبه کنی؛ اما آیا راهی توبه وجود دارد؟

خوب از امام خود سؤال کن!

سرت را بالا می‌آوری و با صدایی لرزان سؤال می‌کنی: «آیا خدا توبه مرا قبول می‌کند؟»

امام جواب می‌دهد: «آری، از کار خود کناره‌گیری کن! تمام آنچه را که از این دولت گرفته‌ای به صاحبان آن برگردان. اگر نمی‌دانی این پول‌ها از چه کسی بوده است آن را صدقه بده، اگر این کار را بکنی من بهشت را برای تو ضمانت می‌کنم». به فکر فرو می‌روی، گذشتن از پست و مقام و پول خیلی سخت است، آیا شجاعت داری از همه این‌ها بگذری؟

هیچ نمی‌گویی و فکر می‌کنی که این پست و ثروت به زودی از تو جدا می‌شود، مال دنیا وفا ندارد، چه خوب است که خودت از آنها بگذری و بهشت را برای خود

خریداری کنی.

اکنون جواب می‌دهی: «آقا جان! من این کار را انجام می‌دهم». بعد با امام خداحافظی می‌کنی و از خانه امام بیرون می‌روی. بعد از حج، به کوفه باز می‌گردی و از کار خود استعفا می‌دهی و همه اموال را به صاحبانش برمی‌گردانی و اگر صاحبانش را پیدا نکردی، از طرف آنها صدقه می‌دهی.

تو حتی لباس‌های خودت را صدقه می‌دهی، زیرا همه این‌ها را با پول حرام خریده بودی. دوستانت خبردار می‌شوند و برای تو لباس و غذا می‌فرستند. واقعاً توبه کرده‌ای و اکنون وقت مهمانی توست! به همه خبر می‌رسی که تو بیمار شده‌ای، دوستانت بر گرد تو جمع شده‌اند، لحظه به لحظه حال تو بدتر می‌شود. سراغ آن دوستت را می‌گیری که تو را شیعه نموده بود. از او تشکر می‌کنی که تو را به این راه راهنمایی کرده است. دست او را می‌گیری و می‌گویی:

— یادت هست امام صادق علیه السلام بهشت را برای من ضمانت کرد؟

— آری، آن حضرت فرمود اگر تو به دستور او عمل کنی بهشت را برایت ضمانت می‌کنم.

— بدان که آن حضرت اکنون به وعده خود وفا کرد. من بهشت و جایگاه خود را دیدم. من به سوی بهشت می‌روم.

تو این را می‌گویی و ذکر خدا به زبان می‌آوری و جان به جان آفرین تسلیم می‌کنی.

چند ماه می‌گذرد، دوست تو دوباره به مدینه سفر می‌کند، وقتی به خانه امام می‌رود امام به او می‌گوید: «ما به دوست جوان تو وعده بهشت داده بودیم. به خدا قسم ما به وعده خود وفا کردیم».^{۳۳}

آری، تو واقعاً توبه کرده بودی و خدا هم این توبهات را پذیرفت و تو را در بهشت مهمان پیامبر نمود.

قرآن می‌گوید:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً تَصَوحًا﴾.

ای کسانی که ایمان آورده‌اید از گناهان خود توبه راستین و خالص کنید.*

تدبیری در آیه:

برای این مفهوم «بازگشت» در زبان عربی دو واژه وجود دارد: «رجوع» و «توبه». میان این دو واژه تفاوتی دقیق وجود دارد:

فرض کن که پسر شما برای تحصیل در دانشگاه به کشور دیگری رفته است. شما دلت برای او تنگ شده است. چند سال می‌گذرد و پسر شما مدرک دکترای خود را می‌گیرد. شما از او می‌خواهید به وطن برگردد و به کشور خود خدمت کند. پسر شما هم قبول می‌کند و به کشور باز می‌گردد.

اما ممکن است یک نفر مال‌باخته باشد و برای این که از دست طلبکارها نجات پیدا کند از کشور فرار می‌کند. پدرش از او هیچ خبری ندارد. بعد از مدتی به پسر تلفن می‌زند و می‌گوید: «پسرم! بلند شو بیا ایران! من خانه و ماشین خودم را می‌فروشم و قرض تو را می‌دهم». آن پسر فراری هم حرف پدر را قبول می‌کند به وطن باز می‌گردد.

حالا خوب دقت کن، ما در زبان فارسی برای این دو جریان کلمه «بازگشت» را به کار می‌بریم. بازگشت پسری که دکتر شده است و بازگشت پسری که فراری بوده است.

اما در زبان عربی به بازگشت آن دکتر، «رجوع» می‌گویند و به بازگشت آن پسر

*. تحریم، آیه ۸.

فراری، «توبه» می‌گویند. ۳۴

پس در «توبه»، بازگشت از گناه همراه با پشیمانی وجود دارد؛ اما در «رجوع» می‌توان بازگشت افتخارآمیز را ملاحظه کرد.

خدا در قرآن بندگان خوب خود را صدا می‌زند و از آنها می‌خواهد به سوی او رجوع کنند. خدا به امام حسین علیه السلام می‌گوید: ای بنده من! به سوی من رجوع کن. *
اما خدا به بندگان فراری و خطاکار خود می‌گوید که توبه کنند. در آیه بالا خدا آنها را صدا می‌زند و به آنها می‌گوید: از گناهان خود پشیمان شوید و توبه کنید و به سوی من بازگردید. **

* . فجر، آیه ۲۷، ۲۸: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ الْمُطْمَئِنِّينَ، أَرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ زَاهِيَةً مُّخْبِتَةً».

** . در قرآن ریشه «رجع» و مشتقات آن ۱۰۴ بار تکرار شده است و ریشه «توب» با مشتقات آن ۸۷ بار آمده است. این نشان می‌دهد که قرآن تأکید بیشتری بر رجوع افتخارآمیز انسان به سوی خدا دارد. قرآن می‌خواهد انسان در این دنیا در امتحان خود موفق شود و مدرک ایمان را بگیرد و به وطن اصلی خویش که آخرت است بازگردد.

وقتی هفت طناب من پاره شد

خدای من او کیست که چنین خشمگین می‌رود؟
طناب‌های زیادی در دست دارد، بعضی از این طناب‌ها نازک و بعضی از آنها
بسیار محکم است. او با این طناب‌ها چه کار می‌کند؟
خوب است نزدیک بروم شاید او را بشناسم.
چه قیافه اخمویی دارد، خیلی بداخلاق و عصبانی است. از او می‌پرسم با این
طناب‌ها چه می‌کنی؟
جواب می‌دهد که با این طناب‌ها مردم را به سوی خود می‌کشم شاید به سوی
من بیایند و گمراه شوند.

تعجب می‌کنم به او می‌گویم: مگر تو می‌خواهی مردم را گمراه کنی؟
او خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: چطور مرا نمی‌شناسی؟ من شیطان هستم.
با خود می‌گویم عجب! امشب ما چه کسی را ملاقات کرده‌ایم! اما اشکالی ندارد،
خوب است از او چند سؤال بپرسم.

جناب شیطان! بگو بدانم چرا این قدر ناراحت هستی؟
او از میان طناب‌ها، هفت طناب محکم را نشان من می‌دهد و می‌گوید: نگاه
کن! بهترین طناب‌های من امشب پاره شد.
من نگاه می‌کنم، راست می‌گوید طناب‌ها از وسط پاره شده است. رو به او

می‌کنم و می‌گوییم: خوب، این که این قدر ناراحتی ندارد، طناب‌ها را دوباره تهیّه کن.

ناگهان او می‌گوید: من امشب شکست خوردم، به خاطر شکستی که خوردم ناراحتم نه به خاطر این طناب‌ها!

از او می‌خواهم تا ماجرا را شرح بدهد. او در جواب می‌گوید: آیا شیخ انصاری را می‌شناسی. رهبر شیعیان جهان. من مدّت زیادی بود منتظر فرصتی بودم تا او را فریب دهم. امشب به آرزوی خود رسیدم. نزد او رفتم و با این طناب‌ها او را به سوی خود کشیدم؛ اما هر بار که طناب‌ها را کشیدم او آنها را پاره کرد و خود را نجات داد.

من به شیطان می‌گوییم: آیا می‌شود طناب مرا هم نشانم بدهی؟ دوست دارم بدانم که تو مرا چگونه به سوی خود می‌کشانی؟

شیطان خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: بدبخت! تو نیاز به طناب نداری، از من به یک اشاره از تو به سر دویدن! من برای هر کسی طناب دست نمی‌گیرم. این طناب‌ها برای مردان بزرگ است.

من خیلی شرمنده می‌شوم و عرق خجالت بر پیشانیم می‌نشیند.

الله اکبر!

صدای مؤذن است که برای نماز صبح اذان می‌گوید. از جای خود بلند می‌شوم: خدایا این چه خوابی بود من دیدم.

با خود گفتم باید صبح زود به خانه شیخ انصاری بروم و ماجرای خواب خود را بگویم.

آفتاب که بالا می‌آید به طرف خانه شیخ می‌روم. وقتی با او روبرو شدم سلام می‌کنم و خواب خود را برایش نقل می‌کنم.

شیخ لبخندی می‌زند و می‌گوید: خدا را شکر که من نجات پیدا کردم.
بعد شیخ سرش را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود. خیلی دوست داشتم
ماجرا را بدانم؛ اما خجالت می‌کشم سؤال کنم.

دقایقی می‌گذرد تا اینکه شیخ سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: دیشب همسرم
بیمار شده بود می‌خواستم او را دکتر ببرم؛ اما پول نداشتم. نمی‌دانستم چه کنم.
یادم آمد که مقداری پول امانت نزد من است. با خودم گفتم مقداری از این پول را
به عنوان قرض بردارم و همسرم را دکتر ببرم، به طرف پول رفتم که آن را بردارم،
ناگهان با خود گفتم: آیا صاحب پول راضی است؟ اگر همین امشب مرگ من فرا
برسد چه کسی این قرض مرا ادا خواهد کرد؟ برای همین دست به پول نزد. تا
هفت بار این ماجرا تکرار شد و سرانجام به آن پول دست نزد.^{۳۵}

قرآن می‌گوید:

﴿وَلَا تَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ﴾.

از گام‌های شیطان پیروی نکنید و فریب او را نخورید که او دشمن آشکار

شماست.*

تدبیری در آیه:

اگر در این آیه خوب دقت کنی می‌بینی که خدا از ما می‌خواهد به دنبال شیطان
راه نیفتیم و فریب او را نخوریم. جالب است که خدا به ما نمی‌گوید: «در راه
شیطان نباشید»، بلکه می‌گوید: «دنبال گام‌های شیطان نباشید».

در این تعبیر نکته دقیقی وجود دارد:

کسانی که معتاد به مواد مخدر خطرناک می‌شوند راهی جز مرگ در انتظارشان
نیست. چطور می‌شود یک جوان فریب می‌خورد و رو به این مواد مخدر می‌آورد و

*. بقره، آیه ۱۶۸.

زندگی خود را تباه می‌کند؟

هرگز شیطان در آغاز، پایان این راه را به این جوان نشان نمی‌دهد زیرا اگر این جوان بداند سرانجام این کار جز مرگ نیست هرگز فریب نمی‌خورد. شیطان گام به گام جلو می‌آید، ابتدا از او می‌خواهد که فقط برای امتحان این مواد را مصرف کند. اگر او قبول نکرد، شیطان ناامید می‌شود؛ اما اگر قبول کرد گام‌های بعدی شروع می‌شود.

آیا قصه آن شتردزد را شنیده‌ای؟ روز اول با دزدیدن یک تخم مرغ شروع کرد و کم‌کم کارش به آنجا رسید که برای دزدیدن یک شتر، صاحب آن را کشت. ما باید مواظب باشیم هرگز دنبال شیطان گام برنداریم. نگوئیم این یک گام کوچک است. زیرا همه کسانی که فریب خوردند با گام‌های کوچک دنبال شیطان رفتند و به بدبختی و هلاکت رسیدند.

باغ انگور در دستم امانت است

اینجا شهر «مرو» است و تو تاجر بزرگ این شهر هستی. شنیده‌ام دختری داری که از زیبایی و کمال چیزی کم ندارد.*

جوانان زیادی به خواستگاری او می‌آیند. یک شب این ثروتمند با پسرش مهمان توست، شب دیگر فلان مسئول با پسرش؛ اما تو نمی‌دانی کدام جوان را به عنوان همسر دخترت انتخاب کنی؟

دو ماه قبل باغی در خارج شهر خریده‌ای، امروز هوس می‌کنی به باغ بروی. سوار بر اسب خود می‌شوی و به خارج شهر می‌روی. وارد باغ می‌شوی. جوانی به نام «مبارک» باغبان اینجاست، وقتی این باغ را خریدی، این جوان را برای باغبانی استخدام کردی.

مبارک با دیدن تو خیلی خوشحال می‌شود. موسیقی جاری آب‌گوش تو را نوازش می‌کند، کنار جوی، تختی است، روی آن می‌نشینی.

هوس خوردن انگور می‌کنی، صدا می‌زنی: مبارک! برایم خوشه انگوری بیاور!
مبارک خیلی زود با دست پر برمی‌گردد، خوشه انگور بزرگی را در نهر آب

*. شهر «مرو» قبلاً جزء «خراسان» بوده است و اکنون در کشور «ترکمنستان» در شمال شرقی کشور ما واقع شده است.

می‌شوید و روی تخت می‌گذارد.

تو دست می‌بری و خوشه انگور را برمی‌داری و چند دانه می‌خوری؛ اما انگور ترش است، هنوز نارس است.

به مبارک می‌گویی: خوشه‌ای دیگر بیاور، این که خیلی ترش بود.

مبارک می‌رود و خوشه دیگری می‌آورد؛ اما این هم ترش است. تعجب می‌کنی، چرا مبارک انگورهای ترش می‌آورد.

رو به او می‌کنی و می‌گویی: چرا انگور شیرین نمی‌آوری؟ مگر نمی‌دانی کدام انگور شیرین است؟

مبارک به تو نگاه می‌کند و می‌گوید: آقا! من تا به حال از انگور این باغ نخورده‌ام. نمی‌دانم کدام شیرین است و کدام ترش!

تو تعجب می‌کنی، به او می‌گویی: تو در باغ انگور هستی و انگور نخورده‌ای؟

مبارک می‌گوید: شما به من گفتید که به این درختان رسیدگی کن، آنها را آبیاری کن، به من نگفتید که انگور بخورم! من لب به این انگورها نزده‌ام زیرا این باغ امانت در دست من است، من چگونه می‌توانستم در امانت خیانت کنم! تو در فکر فرو می‌روی. باور نمی‌کنی که در این روزگار، جوانی به پاکی او پیدا شود.

به دلت می‌افتد که در مورد خواستگاران دخترت با او مشورت کنی. رو به او می‌کنی و می‌گویی: اگر تو دختری داشته باشی که خواستگاران زیاد داشته باشد تو دخترت را به چه کسی می‌دهی؟

مبارک در جواب می‌گوید: مردم امروز به دنبال ثروت هستند و می‌خواهند داماد آنها پول زیادی داشته باشد؛ اما در زمان پیامبر، مردم به دنبال دین بودند، به کسی دختر می‌دادند که دیندار باشد. اکنون اختیار با خودت است. یا دین را انتخاب کن یا ثروت را.

سخن مبارک تو را به فکر واد می‌دارد. به یاد می‌آوری که فقط در سایه ایمان یک جوان است که دختری می‌تواند به آرامش برسد.

فکری مثل برق به ذهنت می‌آید، اگر ملاک پیامبر برای ازدواج، دین و ایمان است چه کسی بهتر از مبارک؟

و تو همچنان فکر می‌کنی. سرانجام تصمیم خود را می‌گیری تا دختری را به مبارک بدهی. اگر چه او کارگر ساده‌ای است؛ اما دیندار خوبی است.

وقتی به مبارک می‌گویی که می‌خواهی به او دختر بدهی، او می‌گوید: آقا! من کجا، دختر شما کجا؟ من کارگری ساده هستم، از مال دنیا چیزی ندارم و شما ثروتمندترین مرد این شهر هستید.

و تو در جواب می‌گویی: مگر زمان پیامبر، مردم به کسی دختر نمی‌دادند که دین داشته باشد؟ اگر ملاک ازدواج، دین است چه کسی بهتر از تو؟ من می‌دانم که از دخترم به خوبی نگهداری خواهی کرد زیرا تو بهترین امانت‌داری هستی که تا به

حال دیده‌ام.^{۳۶}

قرآن می‌گوید:

﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا﴾.

خداوند به شما فرمان می‌دهد که امانت‌ها را به صاحبانش برگردانید.*

تدبیری در آیه:

بعضی از مردم وقتی می‌خواهند کار خیری را برای دیگری انجام بدهند اول نگاه می‌کنند که آیا طرف مقابل، آدم خوبی هست یا نه. در سه مورد، اگر چه طرف مقابل ما فاسق و گنه‌کار باشد، ما باید وظیفه خود را انجام بدهیم:

الف. اگر کسی پدر و مادر او اهل معصیت هستند، او حق ندارد به آنها بی‌احترامی کند. اسلام از ما خواسته است به پدر و مادر خود نیکی کنیم، اگر چه فاسق باشند.

ب. وقتی به کسی قول می‌دهیم و پیمان می‌بندیم باید به پیمان خود عمل کنیم، حق نداریم بگوییم چون طرف مقابل، آدم خوبی نیست پس به قول خود عمل نکنیم.

ج. وقتی کسی امانتی را پیش ما می‌گذارد، شاید او، آدم خوبی نباشد! ما می‌توانیم امانت او را قبول نکنیم؛ اما اگر قبول امانت کردیم، نباید در امانت خیانت کنیم.

شواهدی در تاریخ است که نقش «شمر» در حادثه عاشورا بسیار کلیدی بوده است. او کسی بود که برنامه جنگ را حتمی نمود. در روز عاشورا هیچ کس جرأت نکرد امام حسین علیه السلام را شهید کند؛ اما شمر با سنگدلی تمام این کار را کرد.^{۳۷}

امام صادق علیه السلام فرمود: «شیعیان من! اگر قاتل امام حسین علیه السلام چیزی را نزد شما به امانت بگذارد در امانت او خیانت نکنید.»^{۳۸}

بعضی‌ها خیال می‌کنند که امانت فقط پول یا چیز قیمتی است که کسی آن را پیش دیگری امانت می‌نهد. گاه دوستت به تو اعتماد می‌کند و سخنی را به صورت محرمانه به تو می‌گوید. تو حق نداری سخن او را به دیگران بگویی و برای او درد سر درست کنی.^{۳۹}

یادم نمی‌رود جوانی پیش من آمده بود و می‌گفت فلانی را می‌شناسی. او آدم منحرفی است. باید او را به مردم معرفی کنیم و آبروی او را ببریم. من به او گفتم: از کجا به این نتیجه رسیده‌ای؟ او گفت: من به خانه او رفته بودم، او حرف‌هایی می‌زد...

من به او گفتم: او این حرف‌ها را در جای عمومی گفت؟ در جواب گفت: نه، او به صورت خصوصی برای من حرف می‌زد. گفتم: اگر سخن او را در جایی نقل کنی، در امانت خیانت کرده‌ای و عذاب خدا برای تو خواهد بود. اگر او این حرف‌ها را در جای عمومی می‌زد، تو می‌توانی آبروی او را ببری؛ اما الآن باید امانت‌داری کنی.

بابا چرا مرا به دکتر بردی؟

مشغول مطالعه بودم که همسرم نزد آمد و گفت وقت واکسن زدن پسرمان، علیرضا است.

علیرضا که سه سال داشت در گوشه‌ای مشغول بازی بود. من نمی‌توانستم به او بگویم که او را می‌خواهیم کجا ببریم، زیرا او از واکسن زدن خیلی می‌ترسید. وقتی پرستار می‌خواست به او واکسن بزند من محکم او را نگه داشتم. او آن روز خیلی گریه کرد.

وقتی به خانه آمدیم، او با من قهر کرد، هر وقت من به سمت او می‌رفتم او از من فرار می‌کرد و می‌گفت: «چرا تو مرا به دکتر بردی؟» او نمی‌توانست بفهمد که این واکسن برای او مفید بوده است و مانع می‌شود به بیماری‌ها مبتلا شود.

در آن روز به این فکر فرو رفتم که خود من هم به خاطر واکسنِ بلا، بارها با خدای خود قهر کرده‌ام. من هم هنگام بلا صبر خود را از دست داده بودم. آن روزی که خدا بلا، بیماری، سردرد یا آن ضرر مالی را برای من فرستاد، من

ناراحت شدم و صبر خود را از دست دادم و گفتم: این دیگر چه خدایی است؟ پس
مهربانی خدا کجاست؟

یادم آمد وقتی کودکم را به دست پرستار سپردم تا به او واکسن بزند او به من
نگاه می‌کرد و با گریه می‌گفت: ای بابای بی‌رحم!
من هم موقع بلا به خدای خود اعتراض می‌کنم، در حالی که او به خاطر این که
مرا دوست داشت به بلا مبتلایم کرده بود.

من خیال می‌کردم به این دنیا آمده‌ام تا خانه‌ای بسازم و ماشینی بخرم، سرگرم
این چنین کارهایی شوم و دنیا مرا به خود مشغول کرده بود.

کسی که دل‌باخته دنیا است و از صبح تا شب دنبال دنیا می‌دود و لحظه‌ای آرام
ندارد چگونه باید درمان کرد؟

به زودی مرگ سراغ من می‌آید و من از این دنیایی که برای خود ساختم جدا
می‌شوم و در دل تاریکی قبر جا می‌گیرم.

من باید زودتر از این‌ها بیدار می‌شدم!
ولی متأسفانه بیدار نشدم. هر چه خدا برای من پیامک فرستاد آن را نخواندم و
سرگرم دنیای خود بودم. من راه را فراموش کرده بودم. سرانجام خدا کاخ آرزوهایم
را خراب کرد و ناله من بلند شد که خدا کجاست؟

من در فکر ساختن این دنیا بودم و خدا در فکر ساختن من!
اگر من به اینجا آمده بودم برای این بود که ساخته شوم؛ اما خود را فراموش
کرده‌ام و اسیر زرق و برق دنیا شده‌ام. باید خدا بزم مرا بسوزاند و خانه‌ام را خراب

کند و بت آرزویم را بشکند، شاید من برخیزم!
او با دست‌های مهربانش، آرزوهای مرا خراب کرد تا آباد شوم، او بت‌های مرا
شکست تا من بزرگ گردم.

من اسیر دنیا شده بودم، پول، ریاست، قدرت و شهرت دنیا، آرزوی من شده بود.
این عشق به خاک و خاکی‌ها، بیماری من بود. باید مرا درمان می‌کرد. و این‌گونه
بود که خدا برایم بلا فرستاد.

و من باید در این درمان، صبر داشته باشم. او وعده داده است که اگر صبر کنم
به من پاداش بزرگی می‌دهد. اکنون می‌فهمم که هیچ پاداشی برای من، بهتر از
دل بریدن از دنیا نیست. این پاداش کسانی است که در بلا صبر کنند.

قرآن دعای اهل ایمان را چنین بیان می‌کند:

﴿رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّثْ أَقْدَامَنَا﴾.

بار خدایا! صبر بر ما کرم کن و گام‌های ما را استوار نما.*

تدبّری در آیه:

اگر در زبان عربی بخواهی دعا کنی که خدا چیزی را به تو بدهد می‌توانی از دو
واژه استفاده کنی: «أعطی» و «أفرغ»، و میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد:
نزدیک عید نوروز بود و همسر من به من گفت: عید شد و تو هنوز آجیل و شیرینی
نخریده‌ای. رفتم و هر چه سفارش داده بود خریدم.

وقتی وارد خانه شدم پاکت آجیل و شیرینی در دستم بود. پسر کوچکم در حیاط
خانه، کنار باغچه، گل بازی می‌کرد، وقتی پاکت‌های آجیل را دید به سوی من آمد
و دست کوچکش را جلو آورد و گفت: بابا! آجیل به من بده!

*. بقره، آیه ۲۵۰.

من نگاهی به دست‌های گل آلود او نمودم. گفتم: نه، این طوری نمی‌شود، اوّل باید دست‌هایت را تمیز کنی. او را بغل کردم و دستش را شستم و بعد به او آجیل دادم.

در زبان عربی برای این کار من از واژه «فَرغ» استفاده می‌شود. زیرا من ابتدا دست کودک خود را شسته و از آلودگی‌ها پاک کردم و بعد به او آجیل دادم. اگر من در دست‌های آلوده او آجیل می‌ریختم، می‌توانستی از واژه «أعطی» استفاده کنی.^{۴۰}

فکر می‌کنم تفاوت دو واژه «أعطی» و «فَرغ» روشن شد. اگر تمام قرآن راجستجو کنی حتی یک مورد هم پیدا نمی‌کنی که خدا در مورد صبر از واژه «أعطی» استفاده کرده باشد.

قرآن به ما یاد می‌دهد که وقتی از خدا صبر می‌خواهیم از واژه افرغ استفاده کنیم.

دلی که پر از محبت دنیا است اگر صبر هم به آن بدهند فایده‌ای برایش ندارد. ابتدا باید دل از سیاهی‌ها پاک شود، آن وقت صبر به این دل ارزانی شود. مگر محبت دنیا ریشه همه بدی‌ها نیست؟ وقتی من عاشق دنیا هستم نمی‌توانم هنگام بلا صبر داشته باشم.

اگر خدا عشق به دنیا را از دل من بیرون آورد و به جای آن صبر به من عنایت کند، آن وقت هر بلایی برای من زیبا می‌شود. آن وقت است که با تمام وجود فریاد می‌زنم: پسندم آنچه را جانان پسندد!

چرا زن و بچه خودت را رها کرده‌ای؟

- این چه سر و وضعی است که به خود گرفته‌ای آقای زُهری! چرا ترک دنیا کرده‌ای و به غار پناه برده‌ای؟
- چرا به دیدن من آمدی؟
- من چقدر دنبال تو گشتم. می‌خواستم تو را ببینم، خانواده تو نگران هستند، آخر برای چه غارنشین شده‌ای.
- با من حرف نزن، هیچ فایده‌ای ندارد.
- روزگاری تو در حکومت بنی امیّه، پست و مقامی داشتی. بین به چه روزی افتاده‌ای. خوب بگو ببینم چه شده است؟
- دست از دلم بردار، من گناه بزرگی انجام داده‌ام و می‌دانم که خدا مرا نمی‌بخشد. من از رحمت خدا ناامید شدم، وای بر من!
- آخر مگر چه شده است؟ چه گناهی کرده‌ای؟
- من مسئول امنیّت شهر بودم، چند ماه قبل، مجرمی را آوردند تا او را مجازات کنم؛ اما نمی‌دانم چه شد که من زیاده‌روی کردم و آن شخص طاقت نیاورد و از دنیا رفت. آیا می‌فهمی؟ من یک انسان را کشته‌ام. آخر چرا من این کار را کردم؟

وای بر من! دیگر خدا هیچ وقت مرا نمی‌بخشد. این سخنانی است که تو از دوست خودت می‌شنوی. نمی‌دانی چه بگویی. فکری به ذهنت می‌رسد، خوب است نزد امام سجاده علیه السلام بروی و ماجرا را برای او بگویی. فقط او می‌تواند دوست تو را آرام کند.

به سوی شهر مکه حرکت می‌کنی. شنیده‌ای که امام برای سفر حج آمده است. نزد آن حضرت می‌روی. او به تو نگاهی می‌کند نگرانی را در وجودت حس می‌کند، تو اشک می‌ریزی و می‌گویی: آقا! رفیق مرا دریاب!

امام قدری فکر می‌کند و سپس قول می‌دهد که نزد دوست تو بیاید. تا غاری که دوستت در آنجاست راه زیادی است. هوا گرم است و خورشید بر شما می‌تابد. نگاهی به امام می‌کنی، قدری شرمند می‌شوی. امام لبخند می‌زند و از کوه بالا می‌آید.

غار آنجاست، کنار آن سنگ بزرگ. تو زودتر می‌روی تا دوستت را صدا بزنی: زُهری، آقا آمده است!

زُهری باور نمی‌کند که فرزند پیامبر اینجا آمده باشد. سلام کرده و شروع به گریه می‌کند.

امام به او رو می‌کند و می‌گوید: زُهری! چرا از رحمت خدا ناامید شده‌ای؟ این ناامیدی تو از گناهی که انجام داده‌ای، بدتر است. تو که نمی‌خواستی کسی را بکشی. به رحمت خدا امید داشته باش و به شهر برگرد و با خانواده آن کسی که کشته شده تماس بگیر و خون‌بها به آنها بده و آنها را راضی کن.

باری از روی دوش زُهری برداشته می‌شود، رو به امام می‌کند و می‌گوید: شما مرا نجات دادید.^{۴۱}

قرآن می‌گوید:

﴿يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ﴾.

ای کسانی که بر خود ستم کرده‌اید از رحمت خدا ناامید نشوید.*

تدبّری در آیه:

وقتی من این آیه را خواندم خیلی فکر کردم که چرا خداوند می‌گوید: «ای کسانی که به خودتان اسراف و زیاده‌روی کرده‌اید ناامید نشوید»، در حالی که می‌توانست بگوید: «ای کسانی که گناه کرده‌اید ناامید نشوید»؟

به عبارت دیگر چرا خدا در این آیه، واژه «اسراف» را به جای واژه «اثم» به کار می‌برد؟ وقتی در این زمینه تحقیق کردم به نکته دقیقی رسیدم:

واژه «اثم» به معنای گناه می‌باشد و در اصل به معنای عقب افتادن از هدف می‌باشد، در زبان عربی به شتری که از قافله عقب افتاده است «اِثْمَه» می‌گویند. پس کسی که گناه می‌کند در واقع از راه خیر و سعادت عقب افتاده است و به همین علت به گناه، «اِثْم» می‌گویند.^{۴۲}

اما واژه «اسراف» به معنای زیاده‌روی در مصرف می‌باشد. اصل واژه «اسراف» از کلمه «سُرْفَه» می‌باشد. حتماً می‌گویید معنای این کلمه چیست؟

آیا تا به حال کرم ابریشم را دیده‌ای که مشغول خوردن برگ درخت است؟ او بعد

*. زمر، آیه ۵۲.

از مدتی برای خود پیله‌ای می‌سازد. در زبان عربی به این کرم ابریشم، «سُرْفَه» می‌گویند.^{۴۳}

با توجه به مطالبی که گفته شد می‌توان نتیجه گرفت: وقتی کسی دچار گناه و «اثم» می‌شود از خیر و سعادت دور می‌ماند؛ اما ممکن است به فکر چاره بیفتد و توبه کند و دوباره به حرکت در مسیر خود ادامه بدهد. او هنوز راه سعادت را می‌تواند ببیند و امید هست که توبه کند.

ولی کسی که دچار «اسراف» می‌شود همچون کرم ابریشمی است که در پیله خود گرفتار شده است. او هیچ راهی به بیرون ندارد، در تاریکی و تنهایی نمی‌داند چه کند. او دیگر از نجات خود ناامید می‌شود!!

وقتی انسان در حق خود اسراف می‌کند در پیله دنیا گرفتار می‌شود و به بن بست می‌رسد. او وقتی به هوش می‌آید همه راه‌ها را بسته می‌یابد. اینجاست که ناامیدی به سراغ او می‌آید.

خدا می‌خواهد بگوید: ای انسانی که گرفتار تاریکی‌ها و ظلمت‌ها شده‌ای ناامید نشو. رحمت من آن قدر وسیع است که می‌تواند به تو هم برسد و تو را نجات بدهد. اگر رحمت من به تو برسد تو می‌توانی پروانه‌ای زیبا شوی و به اوج آسمان‌ها پرواز کنی.

سفری با دو مأموریت

شب از نیمه گذشته است و همه جا تاریک است، نسیم می‌وزد و تو به نماز ایستاده‌ای.

صدایی از آسمان به گوش تو می‌رسد: «ای پیامبر ما! فردا از خانهات بیرون می‌روی و راهی بیابان می‌شوی، چند چیز می‌بینی، یکی از آنها را باید مخفی کنی و از دیگری باید فرار کنی».

منتظر هستی تا آفتاب طلوع کند و تو سفر خویش را آغاز کنی و می‌دانی که خدا می‌خواهد تا تو در این سفر حکمتی بیاموزی.

خورشید طلوع می‌کند و تو از خانه بیرون می‌آیی و به سوی بیابان می‌روی. در راهی که می‌روی چشمت به چیزی می‌خورد که زیر نور خورشید می‌درخشد. نزدیک می‌روی، ظرفی می‌بینی که گویا از طلا است. این ظرف خیلی قیمتی است. شاید از پادشاهی بوده است که در روزگاری از این بیابان عبور می‌کرده است.

تو باید مأموریت خود را انجام بدهی. باید این طلا را مخفی کنی؛ اما هیچ وسیله‌ای نداری. چه کنی؟

با هر زحمتی هست ظرف طلا را در خاک مخفی می‌کنی، آماده حرکت می‌شوی. راه می‌افتی و می‌روی.

نگاهت به دنبال پرنده‌ای می‌افتد، پرنده در همان جایی که بودی، فرود می‌آید. نگاه می‌کنی، طلا دوباره در آفتاب می‌درخشد.

برمی‌گردی، می‌بینی که ظرف طلا از خاک بیرون افتاده است. تعجب می‌کنی، هیچ کس اینجا نیست، چه کسی ظرف را از خاک بیرون آورده است؟ دوباره دست به کار می‌شوی، ظرف طلا را در خاک مخفی می‌کنی. اما وقتی چند قدم می‌روی دوباره ظرف طلا نمایان می‌شود. و تو راز آن را نمی‌دانی و تعجب می‌کنی و تو باید سفر خود را ادامه دهی.

راه را می‌گیری و می‌روی، ساعتی می‌گذرد، به تکه گوشتی برخورد می‌کنی که در زیر آفتاب فاسد شده و بوی بدی می‌دهد. به یاد می‌آوری که باید از آن فرار کنی. برای همین با سرعت از آنجا دور می‌شوی و به راه خود ادامه می‌دهی.

شب فرا می‌رسد و سفر تو تمام شده است؛ اما هنوز در فکر هستی که خدا می‌خواست امروز چه چیزی به تو بیاموزد.

در انتظار پیام او هستی. باید فرشته وحی بیاید و با تو سخن بگوید. انتظار به سر می‌آید و تو جواب را می‌شنوی:

آن طلایی که تو می‌خواستی آن را مخفی کنی؛ اما نتوانستی؛ کارهای خوب و پسندیده بود. به مردم بگو که اگر آنها کار خوبی برای خدا انجام دهند خدا آن را آشکار و نمایان می‌کند. مهم این است که تو کاری را با اخلاص انجام دهی و ریا نکنی، آن وقت می‌بینی که خدا آن را چگونه آشکار می‌کند.

اما آن گوشت فاسدی که به تو گفتیم از آن دوری کن، غیبت کردن بود. اگر کسی غیبت برادر دینی خود را بکند مثل این است که گوشت مرده او را خورده است.

به مردم بگو که از غیبت کردن دوری کنند و به دنبال آشکار کردن عیب‌های یکدیگر نباشند. هر کس به دنبال عیب دیگری باشد و بخواهد آن را برای مردم

آشکار کند باید بداند که خدا هم عیب او را برای مردم آشکار خواهد ساخت.^{۴۴}

قرآن می‌گوید:

﴿لَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا﴾.

غیبت یکدیگر را نکنید، آیا دوست دارید گوشت برادر مرده خود را بخورید؟*

تدبیری در آیه:

غیبت کردن باعث می‌شود تا انسان اعمال خوب خود را از دست بدهد و در روز قیامت با پرونده خالی خود روبرو شود.

در احادیث آمده است که در روز قیامت شخصی را برای حسابرسی می‌آورند. او در دنیا کارهای زیادی انجام داده است و خیال می‌کند به خاطر آن کارها به بهشت خواهد رفت.

اما وقتی پرونده‌اش را به دستش می‌دهند. او نگاهی به آن می‌کند تعجب می‌کند و می‌گوید: اشتباه شده است! این پرونده مال من نیست، کارهای خوب من در اینجا نوشته نشده است.

فرشتگان به او می‌گویند: این پرونده خودت است. تو کارهای خوب زیادی در دنیا انجام دادی؛ اما یک عیب بزرگ داشتی و آن این بود که غیبت مردم را می‌کردی. خدا به ما دستور داد تا کارهای خوب تو را در پرونده کسانی بنویسم که غیبت آنها را می‌کردی.^{۴۵}

چرا دست خودت را می‌بوسی؟

امام سجاده علیه السلام می‌خواهد به مسجد برود، تو هم که مهمان او هستی برای رفتن به مسجد آماده می‌شوی. وضو می‌سازی و منتظر می‌مانی تا با امام به مسجد بروی.

تو پشت سر امام حرکت می‌کنی، جمع دیگری هم همراه شما می‌آیند. امام آرام قدم برمی‌دارد، از پیچ کوچه گذر می‌کنید. اکنون دیگر مسجد پیامبر پیدا است. پیرمردی به سوی امام می‌آید، او فقیر است و محتاج نان شب. نزدیک می‌شود و از امام کمکی می‌طلبد. امام دست می‌برد و چند سکه به آن پیرمرد می‌دهد. پیرمرد خیلی خوشحال می‌گردد، او با این پول می‌تواند ماه‌ها برای خود غذا تهیه کند. پیرمرد خیلی خوشحال است. در حق امام دعا می‌کند. و تو نگاه می‌کنی می‌بینی که امام همان دستی که با آن پول به فقیر داده است را می‌بوسد.

تو خیلی تعجب می‌کنی، تا به حال ندیده‌ای که کسی دست خودش را ببوسد. می‌دانی که امام هیچ کاری را بدون دلیل انجام نمی‌دهد. خیلی دلت می‌خواهد که از امام در این مورد سؤال کنی؛ اما نمی‌دانی که حالا

فرصت مناسبی هست یا نه. به یاد سخن دوستت می‌افتی، او به تو گفته بود که هر وقت سؤالی داشتی از امام بپرس و آن حضرت با روی باز به تو جواب خواهد داد.

برای همین رو به امام می‌کنی و می‌پرسی: آقا! چرا شما دست خودتان را بوسیدید؟

امام نگاهی به تو می‌کند و لبخند می‌زند و در جواب می‌گوید: من به فقیر کمک کردم. این صدقه قبل از این که به دست فقیر برسد به دست خدا می‌رسد، من دست خودم را بوسیدم چرا که دستم به دست خدا رسیده است.

تو به فکر فرو می‌روی، آخر چگونه است که صدقه به دست خدا می‌رسد. اکنون امام برای تو قرآن می‌خواند و تو به این آیه فکر می‌کنی. آری این خداست که صدقه را می‌گیرد.^{۴۶}

قرآن می‌گوید:

﴿الْمُ يَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَأْخُذُ الصَّدَقَاتِ﴾.

آیا نمی‌دانید که خدا توبه بندگان خود را قبول می‌کند و صدقات را می‌گیرد؟*

تدبیری در آیه:

خدا برای بندگان خود سخنانی دارد، یک قسم از این سخنان در قرآن آمده است؛ اما قسم دیگر آن را به پیامبر خود گفته است.

به سخنان خداوند که در قرآن نیامده است؛ اما توسط پیامبر نقل شده است «حدیث قدسی» می‌گویند. یعنی سخنی که از طرف خدای متعال به ما رسیده

*. توبه، آیه ۱۰۴.

است.

یکی از این احادیث قدسی را در اینجا برای شما نقل می‌کنم: «بنده! بدان که من فرشتگان زیادی دارم و آنها را مأمور کرده‌ام تا اعمال خوب بندگان را ثبت کنند تا در روز قیامت به آنها پاداش بدهم. در میان همه کارهای خوب، فقط یک کار است که خودم آن را می‌گیرم و ثبت می‌کنم و آن هم صدقه است».^{۴۷}

معلوم می‌شود که خدا صدقه دادن را خیلی دوست دارد و در این کار برکت زیادی قرار می‌دهد و هر کس بیشتر صدقه بدهد رحمت و برکت بیشتری را به سوی خود جذب می‌کند.

پسر م! دلم برایت تنگ می‌شود

خبر به تو می‌رسد که پیامبر می‌خواهد برای جهاد با کفار حرکت کند و ریشه بت‌پرستی را از بین ببرد و ندای توحید را در خانه خدا طنین انداز نماید.

تو هم دوست داری که در این سفر همراه پیامبر باشی. خودت را به مسجد می‌رسانی و نزد پیامبر می‌روی. سلام می‌کنی و می‌گویی: «من خیلی علاقه دارم که به جهاد بروم و در راه خدا با دشمنان بجنگم».

پیامبر خیلی خوشحال می‌شود که جوانی مانند تو می‌خواهد به جهاد برود. او رو به تو می‌کند و می‌گوید: «اگر در جهاد در راه خدا شهادت نصیب تو شود، به سعادت بزرگی دست یافته‌ای و اگر بازگردی، خداوند تمام گناهانت را می‌بخشد، همانند روزی که از مادر متولد شده‌ای».

سخن پیامبر تو را به فکر فرو می‌برد، تو که مشتاق جهاد و شهادت بودی مشتاق‌تر شدی و بیقرار!

اما نمی‌دانم که چرا این قدر مضطرب هستی؟ به چه فکر می‌کنی؟ مثل این که بر سر دو راهی گیر کرده‌ای. چه شده است؟

فهمیدم چه شده است، گویا پدر و مادر تو پیر هستند و تو نگران آنها هستی.

آنها کسی را جز تو ندارند. دلخوشی آنها در تمام دنیا فقط تو هستی. آنها دوست دارند کنارشان باشی.

خوب است در این مورد با پیامبر مشورت کنی. رو به پیامبر می‌کنی و می‌گویی: «ای رسول خدا! می‌خواهم به جهاد بروم؛ اما پدر و مادرم پیر شده‌اند و از رفتن من ناراحت می‌شوند، زیرا آنها با من انس می‌گیرند».

پیامبر تا این سخن تو را می‌شنود، می‌فرماید: «ای جوان! کنار پدر و مادر خود بمان. به خدایی که جانم در دست قدرت او است، این که یک شب کنار پدر و مادر خود بمانی و آنها با تو انس بگیرند از یک سال جهاد در راه خدا بالاتر است».^{۴۸}
 اکنون تو می‌فهمی که دین واقعی چیست. تو دیگر حسرت جهاد کردن نداری. تو تا آخرین لحظه کنار پدر و مادر خود می‌مانی و به آنها خدمت می‌کنی.
 قرآن می‌گوید:

﴿وَصَيَّنَّا الْإِنْسَانَ بُولَدِيهِ حُسْنًا﴾

به انسان سفارش کردیم تا به پدر و مادر خود نیکی کند.*

تدبیری در آیه:

قرآن هدف از خلقت انسان را عبادت کردن و بندگی می‌داند. ما هر چقدر بتوانیم بیشتر به عبادت بپردازیم به خدا نزدیک‌تر می‌شویم و می‌توانیم رحمت خدا را به سوی خود جذب کنیم.

وقتی واژه «عبادت» را می‌شنویم به یاد نماز، روزه، حج و... می‌افتیم؛ اما در

*. عنکبوت، آیه ۸

سخن حضرت علی علیه السلام، بوسیدن صورت پدر و مادر، عبادت معرّفی شده است.^{۴۹}
افسوس که ما از اسلام واقعی فاصله گرفته‌ایم، به اسم، مسلمان هستیم ولی از
اسلام دور شده‌ایم و فقط به بعضی از دستورات اسلام عمل می‌کنیم؟
چرا باید پدران و مادران در جامعه ما این طور در آسایشگاه‌ها دِق کنند و بمیرند
و فرزندان آنها - به خیال خودشان - برای رسیدن به خدا، هزاران کیلومتر سفر کنند
تا یک عمره به‌جا آورند و عبادتی کرده باشند!!
تصمیم بگیر که از امروز این عبادت را هم انجام دهی و این‌گونه به خدا نزدیک
و نزدیک‌تر بشوی.



شکر نعمت، نعمت افزون کند

کنار همسرت نشسته‌ای و می‌خواهی با او سخن بگویی. خدا به تو همسری دانا و فهیمیده داده است و برای همین در کارهای مهم با او مشورت می‌کنی. خوشا به حالت!

همسر عزیزم! دیشب صدایی از غیب شنیدم که می‌گفت: «عمر تو را به دو مرحله تقسیم کرده‌ایم! در یک مرحله در ناز و نعمت خواهی بود و در مرحله دیگر در فقر و تنگدستی. اکنون اختیار با خودت است، آیا می‌خواهی در روزگار جوانی در فقر باشی و بعد از آن به ثروت برسی یا اینکه می‌خواهی در اول زندگیت در ناز و نعمت باشی و بعداً به فقر مبتلا شوی.»

همسرت که با دقت به سخن تو گوش کرده است به فکر فرو می‌رود. تو منتظر هستی که او نظر خود را بگوید.

سرانجام او سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «عزیزم! بهتر است که ابتدا ثروت را انتخاب کنی.»

تو هم سخن او را قبول می‌کنی و رو به آسمان می‌کنی و می‌گویی: «خدایا! من می‌خواهم در مرحله اول زندگیم ثروتمند زندگی کنم و بعد از آن به آغوش فقر بروم.»

بعد از مدتی، ثروت و پول به سوی تو رو می‌کند و آن قدر ثروتمند می‌شوی که

هیچ کس باور نمی‌کند. تو زندگی خوش و خرمی را آغاز می‌کنی و همواره در ناز و نعمت هستی.

یک روز همسرت به تو رو می‌کند و می‌گوید: «همسر عزیزم! اکنون که خدا به ما ثروت زیادی داده است، آیا نمی‌خواهی شکر آن را به‌جا آوریم؟»

و تو در پاسخ می‌گویی: «چگونه می‌توانیم شکر این نعمت‌ها را به‌جا آوریم؟» او می‌گوید: «نگاه کن، آن همسایه ما فقیر است، بیا به او کمک کنیم، فلانی را می‌شناسی او هم نیازمند است، به او هم پولی بدهیم».

تو هم قبول می‌کنی و این‌گونه است که تو با کمک کردن به دیگران شکر نعمت‌هایی را که خدا به تو داده است را به‌جامی‌آوری.

سال‌ها می‌گذرد و مرحله‌ی اول زندگی تو تمام می‌شود و تو منتظر هستی تا روزگار فقر و بیچارگی تو از راه برسد؛ اما هر چه صبر می‌کنی از فقر و نداری خبری نمی‌شود.

تو به دنبال جواب این معما هستی، چگونه است که روزگار فقر، شروع نمی‌شود؟ سرانجام یک شب این چنین جواب می‌شنوی: «خدا به تو نعمت داد و تو شکر آن را به‌جا آوردی و خدا هم در مقابل، فقر را از تو دور کرد و تو تا آخر عمر در ناز و نعمت خواهی بود».^{۵۰}

قرآن می‌گوید:

﴿لَإِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ﴾

اگر شکرگزاری کنید نعمت‌هایم را برای شما زیاد می‌کنم.*

تدبیری در آیه:

اگر ما تلاش کنیم به نعمت‌هایی که خدا به ما داده است فکر کنیم، بیشتر شکر

* - ابراهیم، آیه ۷.

می‌کنیم. بدون احساس سپاس و قدردانی از چیزهایی که داریم، نمی‌توانیم چیزهای جدیدی را به زندگی خود جذب کنیم.

افراد موفق کسانی بوده‌اند که شکرگزار واقعی بوده‌اند و این‌گونه توانستند به موفقیت برسند.

وقتی ما شکر نعمت‌های خدا را نمی‌کنیم و از نداشته‌های خود شکایت می‌کنیم در واقع احساسات منفی به بیرون از وجود خود می‌فرستیم و این احساسات منفی هم فقط می‌توانند منفی‌ها را به سوی ما جذب کنند.

ما با شکر کردن از نعمت‌های خدا، در واقع احساسات مثبت و زیبا را به جهان پیرامون خود می‌فرستیم.

من به دنبال نتیجه هستم!

دوستانم دور هم جمع شده بودند تا در مورد مسائل فرهنگی مشورتی داشته باشند. من هم در آن جلسه شرکت کرده بودم. همه قبول داشتند که باید برای جوانان فکری کرد و کاری انجام داد. آنها در پایان به این نتیجه رسیدند که بودجه‌ای فراهم کنند و چند کامپیوتر بخرند و با آماده کردن کتاب‌های مورد نیاز، کار فرهنگی آغاز شود. مدتی گذشت و من سراغ آنها رفتم. ساختمان دو طبقه، با اتاق‌های متعدد، کتابخانه‌ای مجهز و کامپیوترهایی که همه کنار هم صف کشیده بودند. من هم خیلی خوشحال شدم و امیدوار بودم آنها کارهای بزرگی انجام دهند. چند سال گذشت و من بار دیگر به سراغ آنها رفتم، تعداد کامپیوترها اضافه شده بود؛ اما کیفیت کاری که انجام گرفته بود خیلی کم بود. آنان تمام اشتیاق به کار فرهنگی را در تهیه ابزار کار خلاصه کرده بودند و اکنون مدیریت این همه نیرو و امکانات، یک کار جدید برای آنها فراهم کرده بود. کامپیوترهایی که آنها با چه زحمتی خریده بودند، بیشتر کار «وب‌گردی» را انجام می‌داد تا سامان‌دهی یک طرح بزرگ را! به راستی چرا این چنین شده بود؟ آری، ما عادت کرده‌ایم که به وسیله بیش از نتیجه فکر می‌کنیم و گاه تمام وقت

خود را صرف تهیه وسایله‌ها می‌کنیم و در آنها می‌مانیم.
 من در اینجا می‌خواهم به سخن حضرت ابراهیم علیه السلام توجه کنم، به راستی وقتی
 که او همسر و فرزند خود را به کنار خانه خدا آورد چه دعایی کرد؟
 آن روز کنار کعبه، نه چشمه‌ای بود و نه خانه‌ای؛ نه درختی و نه شهری! درّه‌ای
 خشک و بدون آب!
 ابراهیم علیه السلام باید به فلسطین باز می‌گشت، اگر من و شما جای او بودیم از خدا چه
 می‌خواستیم!؟

خدایا! به آنها آب و پول و خانه و... بده.
 اما ابراهیم علیه السلام از خدا وسیله نخواست؛ چرا که وسیله همیشه انسان را به نتیجه
 نمی‌رساند. او از خدا برای عزیزانش نتیجه را خواست. او دست به دعا برداشت و
 گفت: «خدایا! به عزیزان من، ثمره‌ها را روزی کن!»
 این پیام ابراهیم علیه السلام برای همه ماست که توجه خود را به نتیجه معطوف کنیم.
 تو نمی‌توانی بر وسیله‌ها تکیه کنی، زیرا وسیله‌ها گاه بی‌اثر می‌شوند و یا
 خودشان مانع تو می‌شوند.

چرا این قدر دنبال ثروت هستی؟ با پول می‌خواهی به چه چیزی برسی؟ به عزت
 و سربلندی؟ یا به سعادت و خوشبختی؟
 چقدر افراد بودند که ثروت هنگفتی جمع کردند و روی سعادت را ندیدند. تو از
 خدا سعادت را بخواه.

آیا می‌دانی چرا بعضی دعا‌های تو مستجاب نمی‌شود؟
 از خدا وسیله‌ای مثل پول می‌خواهی تا به هدفی که آسایش است برسی؛ اما
 خدا می‌داند که این وسیله، تو را به آن هدفی که می‌خواهی نمی‌رساند.
 خدا می‌خواهد نتیجه که همان آسایش است را به تو بدهد، برای

همین، وسیله‌ای به تو می‌دهد که به آن فکر نمی‌کنی و این کار خدا از روی حکمت است.

با این نگاه که ابراهیم علیه السلام به تو آموخت دیگر وقتی که هیچ وسیله‌ای نداری ناامید نمی‌شوی و وقتی که بهترین وسیله را هم داری مغرور نمی‌شوی، زیرا فهمیده‌ای که خیلی‌ها با کمترین وسیله به نتیجه رسیدند و خیلی‌ها با داشتن همه وسیله‌ها به نتیجه نرسیده‌اند.

از امروز تصمیم بگیر تا همچون ابراهیم علیه السلام از خدا نتیجه را بخواهی که اگر او این دعای تو را مستجاب کند خودش بهترین وسیله‌ها را سر راهت قرار می‌دهد همانگونه که برای هاجر و اسماعیل این کار را کرد.

قرآن از زبان ابراهیم علیه السلام می‌گوید:

﴿وَأَرْزُقُهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ﴾.

به خانواده من ثمره‌ها را روزی کن، باشد که تو را شکر کنند.*

تدبیری در آیه:

واژه «رزق» که در این آیه استفاده شده است معادل واژه «روزی» در زبان فارسی است.

ما در زبان فارسی مثلاً می‌گوییم: «خدا به حمید ماشین روزی کرد». گاهی هم از واژه «بذل» استفاده می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم: «خدا به حمید یک ماشین داد». اما در زبان عربی بین دو واژه «رزق» و «بذل» تفاوت دقیقی وجود دارد:

وقتی می‌گویی: «خدا به حمید ماشین رزق و روزی کرد»، یعنی خداوند شرایط و ویژگی‌های حمید را نگاه کرد و دانست که ماشین داشتن به خیر و صلاح اوست پس به او یک ماشین روزی کرد. این ماشینی که خدا روزی او کرده برایش خیر و

* - ابراهیم، آیه ۳۷.

برکت دارد.

اما وقتی می‌گویی خدا به او یک ماشین داد (بذل نمود) در واقع می‌گویی که شاید این ماشین به خیر و صلاح حمید نباشد، ممکن است فردا با این ماشین تصادف کند و از دنیا برود.

پس در «رزق»، ویژگی‌های طرف، مورد توجه قرار می‌گیرد و مطابق با مصلحتش به او روزی داده می‌شود، اما در «بذل» این نکته مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

اگر دوست تو ماشینی را خریداری کرد و بعد از یک ماه تصادف کرد و مجروح شد نباید بگویی: «او با ماشینی که روزیش شده بود تصادف کرد». بلکه می‌توانی بگویی: «او با ماشینی که به او عطا شده بود تصادف کرد».^{۵۱}

این تفاوت دقیق واژه‌های قرآنی است. برای همین ابراهیم علیه السلام از خدا می‌خواهد که به خانواده او ثمره‌ها را روزی کند. او نمی‌گوید خدایا به خانواده من ثمره‌ها بده و بذل کن!

چه بسا ثمره‌ای که برای من مفید نباشد و فقط برایم ضرر داشته باشد. توضیح دادم که مراد از ثمره‌ها، همان نتیجه‌ها می‌باشد، که نتیجهٔ درخت، میوه است که نیاز بدن توست. و گاه تو نیاز به آرامشی داری که نتیجهٔ یاد خدا می‌باشد.



من اسیر سرخی طلا شدم

نام و آوازه حضرت عیسی علیه السلام را شنیده است و خیلی دوست دارد او را ببیند. برای همین از شهر خود حرکت می کند و در جستجوی پیامبر خدا می گردد. روزها و شبها می گذرد و از شهری به شهر دیگر می رود. سرانجام گمشده خود را پیدا می کند و همسفر او می شود. روزی از روزها که نزدیکی شهری می رسند، حضرت عیسی علیه السلام به او پولی می دهد و از او می خواهد تا به شهر برود و نانی تهیه کند. آن مرد به شهر می رود و سه عدد نان تازه تهیه می کند و می آید. وقتی نزد عیسی علیه السلام برمی گردد می بیند که عیسی علیه السلام مشغول نماز است و او خیلی گرسنه است. برای همین یکی از نانها را می خورد. نماز عیسی علیه السلام تمام می شود و سفره پهن می شود، عیسی علیه السلام به او می گوید: چند عدد نان خریدی؟ او خجالت می کشد بگوید یکی از نانها را خورده است. به دروغ می گوید که من دو عدد نان خریدم. آنها بعد از خوردن ناهار حرکت می کنند و به سفر ادامه می دهند. از کنار روستایی عبور می کنند، روستایی که خراب و ویران شده است. همین طور که او راه می رود نگاهش به چیزی می افتد که زیر نور آفتاب می درخشد، خدای من! این گنجی است که نمایان شده است. این درخشندگی از قطعه های طلا است. رو به عیسی علیه السلام می کند و می گوید: نگاه کن! آنجا طلا است، با هم به کنار طلاها می روند، سه خشت طلا!

عیسی علیه السلام می‌گوید: یکی از این طلاها مال من، دیگری مال تو. او می‌گوید: پس سومی مال چه کسی؟ عیسی علیه السلام می‌گوید: فکر می‌کنم سومی را به کسی بدهیم که نان سوم را خورده است.

او به یاد می‌آورد که سه نان خریده بود و نان سوم را خودش خورده بود. برای همین می‌گوید: من نان سوم را خورده‌ام. همین چند ساعت قبل به دروغ گفت که فقط دو نان خریده است؛ اما اکنون که نگاهش به طلاها افتاده است همه چیز را فراموش می‌کند.

عیسی علیه السلام نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: همه طلاها مال خودت باشد. و بعد از آن او به راه خود ادامه می‌دهد؛ اما آن مرد نمی‌تواند از این طلاها دل بکند. دیگر یادش می‌رود که چقدر دنبال عیسی علیه السلام دویده تا او را پیدا کرده است. اکنون به طلا رسیده است، دیگر پیامبر خدا کیلویی چند؟!

او طلاها را در بغل گرفته است و به آینده فکر می‌کند، چه آینده‌ی زیبایی! با این طلاها می‌تواند با دختر زیبایی ازدواج کند، خانه‌ای بزرگ کنار دریا بخرد و زندگی خوبی داشته باشد.

در این هنگام صدای شیهه‌ی اسب به گوشش می‌خورد، چه خبر است؟ نمی‌داند، باید طلاها را زیر لباسش مخفی کند. سه اسب‌سوار از آنجا عبور می‌کنند. نزدیک او می‌آیند، از ظاهر او می‌فهمند که چیز ارزشمندی را زیر لباسش مخفی کرده است.

یکی می‌گوید: «ای مرد! چه با خود داری». او می‌خواهد انکار کند، به فکر فرار است، چند قدم می‌دود، یکی از طلاها می‌افتد و زیر نور خورشید برق می‌زند. فریادی سکوت را می‌شکند: «طلا! این مرد با خود طلا دارد».

آن سه نفر به سوی او می‌دوند و جاننش را می‌گیرند و خونش را بر زمین می‌ریزند و طلاها را با خود برمی‌دارند.

این سه نفر خسته‌اند و گرسنه. قرار می‌شود که یکی از آنها به شهر برود و غذایی تهیه کند.

یکی می‌گوید من می‌روم. او سوار اسب می‌شود و با عجله به سوی آبادی می‌رود؛ اما نقشه شومی در سر دارد.

وقتی به شهر می‌رسد، سمی خریداری می‌کند و بعد از آن غذای خوشمزه‌ای خریداری نموده و آن را با زهر آغشته می‌کند و با عجله برمی‌گردد.

اما آن دو نفری که کنار طلاها هستند با خود می‌گویند وقتی رفیق ما آمد او را به قتل برسانیم تا سهم بیشتری نصیب ما شود.

اسب سوار می‌آید، بوی غذای داغ و خوشمزه در فضا می‌پیچد، از اسب پیاده می‌شود، غذا را به آنها تعارف می‌کند. ناگهان شمشیری بالا می‌رود و خونش به زمین ریخته می‌شود.

گرسنگی امان نمی‌دهد، ابتدا باید غذا خورد بعداً طلاها را تقسیم کرد. ظرف غذا باز می‌شود و آن دو شروع به خوردن غذا می‌کنند. بعد از لحظاتی بدن بی‌جانشان بر زمین می‌افتد.

این جا سه خشت طلا بر روی زمین است و چهار قربانی که جان خود را در راه این طلاها از دست داده‌اند. حرص و طمع آنها را به این روز انداخته است.^{۵۲}
قرآن می‌گوید:

﴿إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا﴾

به راستی که انسان بسیار حریص خلق شده است.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای کسی که به دنیا حرص می‌ورزد دو واژه به کار می‌رود:

«حریص» و «هلوع».

*. معارج، آیه ۱۹.

واژه «هلوع» را «حرص شدید» ترجمه می‌شود؛ اما تفاوتی بین این دو واژه وجود دارد:

آیا تا به حال کسی را دیده‌ای که تشنه باشد و از آب شور دریا بخورد؟ او هر چه از آب دریا بخورد تشنه‌تر می‌شود.

یک وقت به آب خوردن او توجه می‌کنی که چگونه آب دریا را می‌خورد در اینجا می‌توانی بگویی او به آب دریا «حریص» است.

اما یک وقت به سوز تشنگی او نگاه می‌کنی، تو می‌دانی در درون این شخص، احساس تشنگی موج می‌زند، اینجا می‌توانی بگویی او به آب دریا «هلوع» است. یعنی علت این همه آب خوردن او تشنگی اوست. پس ریشه حرص به آب دریا، آن حالت عطش درونی اوست.^{۵۳}

قرآن در این آیه واژه «هلوع» را استفاده می‌کند و اشاره به همان حالت روحی و روانی انسان است که هر چه مال دنیا جمع می‌کند سیر نمی‌شود. آن عطش عشق به دنیا در قلب انسان است و او باید این حالت روحی و روانی را درمان کند. او باید همواره به یاد مرگ باشد و فراموش نکند که به زودی مرگ به سراغ او می‌آید. در این صورت است که عطش دنیاخواهی او فروکش می‌کند و دیگر به دنیا حریص نخواهد شد.



برای مهمان غذا می‌پزم

چند روز به ایام عید مانده بود، همسر من مشغول خانه‌تکانی بود. من هم مشغول نوشتن کتابم بودم. تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم یکی از دوستانم بود که خبر می‌داد فردا با خانواده مهمان ما خواهند بود.

خیلی خوشحال شدم، نزد همسر رفتیم و به او خبر دادم که فردا مهمان داریم، او خیلی خوشحال شد.

با خود گفتم چون همسر من کار زیادی انجام داده است فردا برای ناهار از رستوران غذا تهیه کنیم. وقتی موضوع را به همسر گفتم او مخالفت کرد.

من اصرار به این موضوع داشتم ولی او قبول نمی‌کرد. سرانجام او به من رو کرد و گفت: وقتی مهمان می‌آید باید من غذا آماده کنم، قرآن این را می‌گوید. من با تعجب به او نگاه کردم، هر چه فکر کردم چنین آیه‌ای یادم نیامد. گفتم کدام آیه؟

او قرآن را برداشت و قصه ابراهیم علیه السلام را برایم گفت، آنجا که خدا می‌گوید: «وقتی مهمانان او آمدند ابراهیم علیه السلام نزد همسرش رفت و برای آنان غذا آورد».

آیا ابراهیم علیه السلام برای تهیه غذای مهمانان به رستوران رفت که تو می‌خواهی این کار را بکنی؟

به راستی چرا همسر ابراهیم، خودش غذا برای مهمانان پخت؟ و چرا قرآن این

نکته را بیان می‌کند؟

آن روز من خیلی دربارهٔ این موضوع فکر کردم و سرانجام به این نکته رسیدم که کار زن در خانه، افتخار است و برای همین قرآن به آشپزی همسر ابراهیم علیه السلام اشاره می‌کند.

اگر زنان جامعه ما می‌دانستند که خدمت زن در خانه چه مقام و منزلتی پیش خداوند دارد به این کار افتخار می‌کردند.

اگر مردی بخواهد نظرِ مرحمتِ خدا را به سوی خود جلب کند باید چه کند؟ او باید یک میلیون تومان به حساب سازمان حج و زیارت واریز کند و بعد از چند سال چشم‌انتظاری، وقتی نوبتش شد به مکه برود و اعمال حج را به‌جا آورد و وقتی که از صحرای عرفات به سوی سرزمین منی حرکت کند، حالا خدای متعال به او نظر مرحمتی می‌کند.

اما خدا در چه موقعی نظر مرحمت خود را به زنان می‌کند؟

جواب این سؤال را از پیامبر صلی الله علیه و آله بشنوید: «هر گاه زنی برای مرتب کردن خانهٔ شوهرش، چیزی را از جایی به جای دیگر ببرد، خداوند به او نظر رحمت می‌کند».^{۵۴}

خداوند عادل است و اگر زن در خانهٔ شوهر به خدمت مشغول شود برای او چنین ثوابی را قرار می‌دهد.

همسر ابراهیم علیه السلام می‌دانست که با خدمت کردن در خانه شوهر می‌تواند رحمت خدا را به سوی خود جلب کند برای همین برای مهمانان شوهرش غذا می‌پخت. راست گفته‌اند که همواره کنار مردان بزرگ همسرانی فداکار وجود داشته‌اند.

قرآن در جریان مهمانان ابراهیم علیه السلام می‌گوید:

﴿فَرَاغَ إِلَىٰ أَهْلِهِ فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ﴾.

او پنهانی به سوی همسرش رفت و گوساله‌ای (بریان شده) را برای آنها آورد.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «رفتن» دو واژه استفاده می‌شود: «ذَهَبَ» و «رَاعَ»، و میان این دو واژه تفاوت دقیقی است:

فرض کن دوستانت به خانه تو آمده‌اند، تو برای آنها چای می‌آوری و با میوه از آنها پذیرایی می‌کنی. بعد از مدتی، رو به آنها می‌کنی و می‌گویی: آیا شام خورده‌اید؟ آنها تعارف می‌کنند، ولی تو از اتاق پذیرایی بیرون می‌روی و نزد همسرت می‌روی و از او می‌خواهی تا شام را آماده کند.

اما یک وقت است که از مهمانان خود سؤال نمی‌کنی که شام خورده‌اند یا نه. می‌دانی آنها شام نخورده‌اند. برای همین به گونه‌ای اتاق پذیرایی را ترک می‌کنی که آنها متوجه نشوند. نمی‌گذاری بفهمند که تو برای آماده کردن مقدمات شام از پیش آنها رفتی.

وقتی مهمانان ابراهیم علیه السلام به خانه‌اش آمدند او به گونه‌ای نزد همسرش رفت که آنها نفهمیدند ابراهیم علیه السلام می‌خواهد برای آنها شام بیاورد. مهمانان نشسته بودند که یک وقت دیدند ابراهیم برای آنها شام مفصلی آورد.

چون رفتن ابراهیم علیه السلام نزد همسرش با غافل کردن مهمانان همراه بود (تا آنها به ماجرای تهیه شدن شام پی نبرند)، قرآن از واژه «رَاعَ» استفاده می‌کند.^{۵۵}

اما اگر ابراهیم علیه السلام به گونه‌ای نزد همسرش می‌رفت که مهمانان می‌فهمیدند او می‌خواهد شام تهیه کند قرآن واژه «ذَهَبَ» را به کار می‌برد.

انتخاب واژه‌های قرآن برای ما درس‌های زیادی دارد. وقتی مهمان به خانه‌ات آمد باید به گونه‌ای رفتار کنی که مهمان مجبور به تعارف نشود.



زود چراغ‌ها را خاموش کن!

الله اکبر! الله اکبر!

این صدای اذان بلال است، همه مردم مدینه به سوی مسجد می‌آیند. مسجد پر از جمعیت می‌شود و همه پشت سر پیامبر نماز مغرب را می‌خوانند. بعد از نماز مردم به سوی خانه‌های خود برمی‌گردند. در این میان پیرمردی به سوی پیامبر می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا! دو روز است که غذایی نخورده‌ام، گرسنه و بینوایم، آیا غذایی هست که مرا سیر کند؟» پیامبر بلال را می‌طلبد، بلال سریع خود را نزد پیامبر می‌رساند. پیامبر به او می‌گوید: «به خانه من برو، ببین که آیا در خانه من غذایی برای شام تهیه شده است؟»

بلال می‌رود، پیرمرد خوشحال است که الآن بلال با دست پر باز می‌گردد. بعد از لحظاتی بلال با دست خالی می‌آید.

تو نگاهی به دست خالی او می‌کنی، می‌فهمی که در خانه پیامبر چیزی نبوده است. بلال روبه پیامبر می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا، همسرتان سلام رساند و گفت که در خانه جز آب چیزی پیدا نمی‌شود.»

پیرمرد هنوز ایستاده است، پیامبر نمی‌خواهد آن پیرمرد با دست خالی برود، برای همین رو به یاران خود می‌کند و می‌گوید: «چه کسی می‌تواند امشب غذایی

به این پیرمرد بدهد».

مدینه روزگار سختی را پشت سر می‌گذارد، پیامبر وعده داده است به زودی مسلمانان از این شرایط سخت بیرون خواهند آمد.

تو به فکر فرو می‌روی، بعد از مدتها، امشب همسرت برای بچه‌ها غذایی درست کرده است. بچه‌هایت دلشان خوش است که امشب غذایی خواهند خورد.

تو در فکر هستی، چه کنی؟ آیا این غذا را به این فقیر بدهی؟

خیلی زود تصمیم می‌گیری، می‌خواهی غذای امشب را به این فقیر بدهی. رو به پیامبر می‌کنی و می‌گویی: «امشب پیرمرد مهمان من است».

پیامبر لبخندی می‌زند و پیرمرد هم خوشحال می‌شود و همراه تو به سوی خانه حرکت می‌کند.

تو به خانه می‌آیی، نزد همسرت، فاطمه علیها السلام می‌روی و می‌گویی: «ای دختر پیامبر! مهمان داریم».

فاطمه علیها السلام به تو نگاهی می‌کند و می‌گوید: «علی جان! امشب غذا داریم و مهمان را بر خود مقدم می‌داریم». او می‌رود و غذا را می‌آورد و روی دست تو می‌گذارد.

این غذا به اندازه‌ای است که یک نفر را سیر می‌کند، تو آن را نزد پیرمرد می‌بری و به او می‌دهی. پیرمرد تشکر می‌کند و با تو خداحافظی می‌کند و می‌رود.

تو نزد فاطمه علیها السلام می‌آیی و به او می‌گویی: «فاطمه جان! چراغ‌ها را خاموش کن و بچه‌ها را خواب کن».

امشب حسن و حسین علیهم السلام و زینب علیها السلام با گرسنگی می‌خوابند، تو غذایی را که به آن نیاز داشتی به فقیر بخشیدی. تو با خدا معامله کردی. تو می‌خواستی به تاریخ، درس ایثار بدهی.

تو و همسرت و فرزندان گرسنه می‌خواهید ولی حاضر نیستید گرسنگی یک فقیر را ببینید.

صبح که فرا می‌رسد نزد پیامبر می‌روی. سلام می‌کنی و می‌نشینی. لحظه‌ای می‌گذرد جبرئیل نازل می‌شود و آیه‌ای از قرآن را نازل می‌کند.^{۵۶}

قرآن درباره این جریان می‌گوید:

﴿وَيُؤْتُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ﴾.

آنها نیازمندان را بر خود مقدم می‌دارند هر چند خود بسیار نیازمند باشند.*

تدبیری در آیه:

برای مفهوم نیاز داشتن در زبان عربی دو واژه به کار می‌رود: «حاجه» و «خصاصه»، و تفاوتی میان این دو واژه هست:

فرض کنید امروز حقوق خود را گرفته‌اید و برای نماز جماعت به مسجد می‌روید. در آنجا خبردار می‌شوید یکی از افراد محل دختری دارد و او را شوهر داده است؛ اما به دلیل فقر نمی‌تواند برای او جهیزیه تهیه کند.

شما هیچ پس‌اندازی ندارید و به پول حقوق خود نیاز دارید؛ اما می‌توانید از کسی دیگر قرض کنید برای همین همه حقوق خود را برای تهیه جهیزیه آن دختر می‌دهی.

شما با این که خودتان به این پول نیاز داشتید آن را در راه خدا دادید. به این نیاز شما در زبان عربی، «حاجه» می‌گویند.

آن شب در مسجد یکی از دوستان را می‌بینی، تو او را می‌شناسی، او هم امروز حقوق گرفته است. او قرض زیادی دارد و این پول تنها راه تأمین کردن خرجی این ماه او است. او خودش در خانه دختری دارد که باید برای او جهیزیه تهیه کند

* - حشر آیه ۹.

و همچنین باید اجاره خانه را بدهد. او تمام حقوق خود را در راه خیر می‌دهد. نیاز دوست شما بیش از آن کسی بود که پول برای او جمع می‌کردند. به این نیاز او در زبان عربی، «خصاصه» می‌گویند.^{۵۷}

قران در جریان کمک کردن علی علیه السلام، واژه «خصاصه» را به جای واژه «حاجه» به کار می‌برد. یعنی آن شب علی علیه السلام در خانه، کودکان کوچکی داشت و نیاز او به آن غذا بیشتر از نیاز آن فقیر بود؛ اما علی علیه السلام آن غذا را به فقیر داد. برای همین است که خدا این قدر علی علیه السلام را دوست دارد!



به دنبال هیزم بگردید!

از مدینه به سوی مکه می‌روی، شوق دیدار خانه دوست به سر داری، لباس سفید احرام بر تن کرده‌ای و ذکر «لبیک» بر لب داری. خوشا به حال تو که در این سفر همراه پیامبر هستی.

چند روز است در راه هستی، باید چند روز دیگر هم راه بروی تا به شهر مکه برسی. امروز هم از اول صبح تا الآن راه رفته‌ای و خسته شده‌ای.

با خود می‌گویی چقدر خوب بود که در همین نزدیکی‌ها اتراق می‌کردیم. اما آنجا بیابان خشکی است، نه آبی هست نه درختی.

قدری که راه می‌روی کاروان می‌ایستد، مثل این که قرار است منزل کنید، زیرا در این اطراف هیچ آبادی وجود ندارد.

اکنون باید غذایی تهیه کرد. همه گرسنه هستند. خوشبختانه آب به مقدار کافی در مشک‌ها هست و می‌توان غذایی آماده کرد. قرار می‌شود چند نفر، شتری را بکشند و گوشت آن را برای غذا آماده کنند. اما مشکل اصلی این است که اینجا هیزمی نیست.

پیامبر رو به یاران خود می‌کند و می‌گوید: «بروید هیزم جمع کنید».

همه نگاه به هم می‌کنند و می‌گویند: «ای رسول خدا! اینجا بیابان خشکی است که اصلاً گیاهی در آن نمی‌روید، ما هیزم از کجا بیاوریم».

پیامبر به آنها می‌گوید: «شما بروید و هر کس تلاش خود را بکند». همه حرکت می‌کنند، می‌دانند اگر بخواهند ناهار بخورند باید هیزم جمع کنند. خود پیامبر هم با آنها به دل بیابان می‌رود، ساعتی می‌گذرد، هر کس با مقداری هیزم می‌آید.

آرام آرام مقدار هیزم‌ها زیاد می‌شود، تو نگاهی می‌کنی، تلی بزرگ از هیزم جمع شده است. اکنون دیگر می‌توان غذای خوبی تهیه کرد.

اکنون پیامبر رو به یاران خود می‌کند و می‌گوید: «شما نگاهی به این بیابان کردید و گفتید اینجا هیزمی نیست، ولی وقتی به جستجوی هیزم رفتید تلی از هیزم جمع کردید. آگاه باشید که مثل گناهان هم این‌گونه است. مردم خیال می‌کند هیچ گناهی ندارند؛ اما وقتی به پرونده آنان رسیدگی شود می‌فهمند که گناهان زیادی دارند».

همه به فکر فرو می‌روند و می‌فهمند که باید از همه گناهان خود توبه کنند و استغفار نمایند.^{۵۸}

آری، اگر ما با دقت به کردار و رفتار خود نگاه کنیم، می‌فهمیم که گناهان زیادی داریم که باید از آنها استغفار کنیم.

قرآن می‌گوید:

﴿أَفَلَا يَتُوبُونَ إِلَى اللَّهِ وَيَسْتَغْفِرُونََهُ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾.

چرا به سوی خدا توبه نمی‌کنید و از او آمرزش نمی‌خواهید که او بخشنده مهربان است.*

تدبیری در آیه:

در اینجا به بررسی سه مفهوم: توبه، استغفار و مغفرت می‌پردازیم:

فرض کن: شما پسری دارید که او خیلی به توپ بازی علاقه دارد. او اصرار

می‌کند که برای او یک توپ بخرید و شما این کار را می‌کنید ولی به او می‌گویید نباید داخل کوچه بازی کند زیرا همسایه‌ها اذیت می‌شوند.

در داخل خانه نشسته‌ای که ناگهان صدای شکستن شیشه به گوش می‌رسد. بعد از لحظاتی همسرت به تو خبر می‌دهد پسرت با توپ شیشه خانه همسایه را شکسته است.

تو از جا بلند می‌شوی و داخل کوچه می‌روی می‌بینی که شیشه خانه همسایه شکسته است. خدا خیلی رحم کرده که به کسی آسیب نرسیده است؛ اما هر چه می‌گرددی از پسرت خبری نیست، او ترسیده و فرار کرده است!

وارد خانه می‌شوی؛ اما دلت پیش پسرت است. نگران او هستی. تلفن را بر می‌داری و شماره یکی از دوستانش را می‌گیری. با او صحبت می‌کنی و از او می‌خواهی که برود پسرت را پیدا کند و با او حرف بزند.

اگر پسرت به خانه برگردد و از کار خودش پشیمان باشد تو او را می‌بخشی. بعد از ساعتی پسرت می‌آید، شرمنده است، عذرخواهی می‌کند. تو او را می‌بخشی. اما با شیشه شکسته چه باید کرد؟ پسرت از تو می‌خواهد تا اثر اشتباه او را برطرف کنی. او می‌خواهد شرمنده همسایه نباشد.

اکنون به یکی از دوستانت زنگ می‌زنی تا بیاید پنجره خانه همسایه را شیشه کند، بعد از ساعتی همه چیز درست می‌شود و همسایه هم خوشحال می‌شود. بازگشت پسر تو به خانه و پشیمانی او، «توبه» بود.

وقتی تو او را قبول کردی و بخشیدی، در واقع او را «عفو» کردی.^{۵۹}

درخواست پسرت از تو که شیشه خانه همسایه را درست کنی، «ستغفار» بود.

وقتی تو آن شیشه را درست کردی در حق پسر خود «غفران» کردی.^{۶۰}

خدا به ما فرمان داد تا نافرمانی او را نکنیم؛ افسوس که ما فریب شیطان را

خوردیم و گناه کردیم و شیشه وجود خودمان را شکستیم!
خدا پیامبرش را با قرآن برای ما فرستاد و اکنون از ما می‌خواهد تا به سوی او
بازگردیم و از کردار خود پشیمان شویم و «توبه» کنیم.
وقتی ما توبه می‌کنیم خدا مارا «عفو» می‌کند. بعد ما «استغفار» نموده و از او
می‌خواهیم تا آثار گناه ما را از بین ببرد و خدا در حق ما «غفران» می‌کند.*

*. ریشه «ت و ب» با مشتقات آن ۸۷ در قرآن آمده است. و ریشه «غ ف ر» با مشتقات آن، ۲۳۴ بار در قرآن استفاده شده است، یعنی نسبت مفهوم غفران بیش از دو برابر توبه است. توبه همان پشیمانی است؛ اما مهم این است که انسان در آن حالت پشیمانی از خداوند غفران طلب کند تا گذشته جبران شود. به بیان دیگر تأکید به جبران گذشته بیشتر از مفهوم بازگشت به سوی خدا است.



ساربانى كه از ما پذيرايى كرد

اينجا بيابان خشكى است، هيچ درخت و سبزه‌اى ديده نمى‌شود، گاه از کنار بوته خارى عبور مى‌كنى.

گرسنگى و تشنگى بيداد مى‌كند؛ اما باز خوشحالى كه همراه پيامبر هستى! مى‌دانى كه اين افتخار نصيب هر كسى نمى‌شود. در اين سفر بهره‌هاى معنوى زيادى برده‌اى اگر چه اكنون گرسنگى آزارت مى‌دهد.

سياهى پيدا مى‌شود، چند خيمه است. خيلى خوشحال مى‌شوى. جلوتر مى‌روى. تعدادى شتر و پيرمردى هم در آنجاست. ظاهراً حدس تو درست است، حتماً چيزى براى خوردن پيدا مى‌شود.

پيامبر جلو مى‌رود و سلام مى‌كند و مى‌گويد: «آيا مى‌شود مقدارى از شير شتران را به ما بدهى؟»

پيرمرد در جواب مى‌گويد: «شير شتران، غذاى ماست، ما نمى‌توانيم غذاى خود را به شما بدهيم.»

پيامبر رو به آسمان مى‌كند و مى‌گويد: «خدايا، مال و فرزندان اين مرد را زياد كن!»

تو با خود مى‌گويى چاره‌اى نيست، اگر تا شب هم اينجا بايستى از شير شتر خبرى نيست!

پيامبر حركت مى‌كند و در دل بيابان به پيش مى‌رود، لحظاتى بعد، خيمه ديگرى

نمایان می‌شود و شترانی که مشغول چرا هستند.

جوانی آنجا ایستاده است، پیامبر جلو می‌رود و از او تقاضای شیر شتر می‌کند. این جوان می‌فهمد که همه تشنه و گرسنه‌اند، به سرعت به سوی خیمه می‌رود، ظرفی را برمی‌دارد و به سوی شتری می‌رود و شیر می‌دوشد و آن را می‌آورد. پیامبر آن را می‌نوشد. جوان دوباره می‌رود و ظرف را پر از شیر می‌کند و می‌آورد و به تو و بقیه می‌دهد.

جوان می‌داند که مهمانان او عجله دارند و باید سریع بروند. آنها نمی‌توانند زیاد توقف کنند، برای همین می‌رود و بعد از لحظاتی با گوسفندی برمی‌گردد و آن گوسفند را به پیامبر می‌دهد و می‌گوید: «این گوسفند را ذبح کنید و ناهار خود را با آن تهیته کنید».

پیامبر از او تشکر می‌کند و بعد دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! به این جوان به اندازه کفایت زندگیش، روزی عنایت کن». وقتی تو این دعا را می‌شنوی تعجب می‌کنی، رو به پیامبر می‌کنی و می‌گویی: «شما برای پیرمرد که به ما شیر نداد دعا کردی تا خدا مال و ثروت او را زیاد کند؛ اما برای این جوان که از ما پذیرایی کرد دعا کردی خدا به او روزی کفاف بدهد، چرا از خدا نخواستی تا خدا به او مال و ثروت زیاد بدهد؟»

پیامبر لبخندی می‌زند و می‌گوید: «ثروت کمی که زندگی او را کفایت کند بهتر از ثروت زیادی است که او را مشغول کند».

آنگاه پیامبر دست به آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: «بار خدایا! به خاندان من هم آن قدر روزی عنایت کن که کفایت زندگی آنها را بنماید».

اکنون تو می‌فهمی که ثروت و مال دنیا هدف نیست، بلکه آن وسیله‌ای است برای این که بتوانی زندگی کنی و به کار اصلی خود که بندگی خدا است برسی.

اگر ثروت تو زیاد شد و از یاد خدا غافل شدی این ثروت برای تو ضرر دارد زیرا تو را از هدفت دور می‌کند.^{۶۱}

قرآن می‌گوید:

﴿وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ﴾.

اگر خدای روزی بندگان را وسعت بخشد آنان در زمین سر به عصیان می‌گذارند.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای زیاد شدن روزی می‌توان از دو واژه استفاده کرد: «زاد» و «بسط»، میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد:

فرض کن پسری ده ساله داری که به مدرسه می‌رود. هر روز به او هزار تومان پول می‌دهی. بعضی از روزها که از او خوشحال هستی، پول بیشتری به او می‌دهی. اگر از دست او ناراحت هم باشی باز هم همان هزار تومان را به او می‌دهی و در هیچ شرایط پول روزانه او را قطع نمی‌کنی.

در واقع پسر شما هیچ‌گاه بی‌پول نمی‌شود و در سختی نمی‌افتد و مزه بی‌پولی را نمی‌چشد. در زبان عربی برای این کار شما از واژه «زاد و نقص» استفاده می‌کنند.^{۶۲}

اما یک وقت است که شما اندازه ثابتی برای پول توجیبی پسران قرار نمی‌دهید. یک روز که از دست او خوشحالید و او کار خوبی کرده است به او ده هزار تومان می‌دهید و اگر یک روز کار اشتباهی کرد یک هفته به او پول نمی‌دهید تا دیگر این کار اشتباه را تکرار نکند.

در واقع پسر شما بعضی از روزها در سختی می‌افتد و هیچ پولی ندارد. در زبان عربی برای این کار شما از واژه «بسط و ضیق» استفاده می‌کنند.^{۶۳}

*. شوری، آیه ۲۷.

با دقت در مطالب بالا، متوجه می‌شویم که چرا خداوند در این آیه از واژه «بسط» استفاده کرده است.

خدا می‌خواهد به ما بفهماند که برنامه تربیتی او برای انسان‌ها مانند برنامه دوم است. خدا گاهی روزی بندگانش را خیلی زیاد می‌کند؛ اما وقتی می‌بیند که بنده‌اش دارد به فساد می‌افتد این روزی را کم می‌کند و او را به فقر گرفتار می‌کند تا او بیدار شود و توبه کند.

طلاهای سرخ دل مرا نمی‌رباید

خبر به تو می‌رسد که امام کاظم علیه السلام شهید شده است و تو مانند بقیه شیعیان بغداد عزادار امام خود می‌شوی و ماتم می‌گیری. فقدان امام هفتم دل تو را به درد آورده است؛ اما از او یادگاری همچون امام رضا علیه السلام باقی مانده است. مدتی می‌گذرد خبر به تو می‌رسد که عده‌ای از شیعیان کوفه، امامت امام رضا علیه السلام را قبول نکرده‌اند. آنها به این اعتقاد هستند که امام کاظم علیه السلام از دنیا نرفته است و او به زودی قیام خواهد کرد و حکومت عدل را تشکیل خواهد داد. تو تعجب می‌کنی که چگونه گروهی از مردم به این اعتقاد رسیده‌اند، امام هفتم در زندان هارون مظلومانه شهید شد و پیکر آن حضرت در بغداد تشییع شد. وظیفه‌توست که در مورد این موضوع تحقیق کنی. یکی از دوستانت را به کوفه می‌فرستی تا سر و گوشی آب بدهد و ببیند ماجرا چیست. دوست تو به کوفه می‌رود و تحقیق می‌کند و گزارش می‌دهد که ریشه این فتنه به آقای حیّان می‌رسد. ماجرا از این قرار است که مدت‌ها قبل امام کاظم علیه السلام، این آقای حیّان را به عنوان وکیل و نماینده خود در شهر کوفه معین می‌کند تا شیعیان نذورات و خمس خود را به او تحویل بدهند. وقتی که امام کاظم علیه السلام توسط هارون خلیفه عباسی دستگیر می‌شود و در زندان

می‌ماند، حیّان نمی‌تواند پول‌ها را به دست امام برساند برای همین پول زیادی پیش او جمع می‌شود. با شهادت امام کاظم علیه السلام، این پول‌ها، او را وسوسه می‌کند. او نمی‌تواند از این همه پول دل بکند. او اگر بگوید که امام رضا علیه السلام جانشین امام کاظم علیه السلام است باید همه این پول‌ها را به مدینه ببرد و تحویل امام هشتم بدهد. بنابراین نقشه‌ای می‌کشد و در میان مردم شایعه می‌کند که امام هفتم زنده است و از دنیا نرفته است.

به راستی که وسوسه شیطان و پول با انسان چه می‌کند! وقتی این گزارش به تو می‌رسد تصمیم می‌گیری تا این فتنه را برای مردم افشا کنی و نگذاری آنها فریب بخورند و از راه راست منحرف شوند و تو از هر فرصتی استفاده می‌کنی تا حقیقت را بیان کنی.

چند روز می‌گذرد، به تو خبر می‌دهند یک نفر از کوفه به بغداد آمده است و می‌خواهد تو را ببیند. او را به حضور خود می‌طلبی. او می‌گوید که حرف خصوصی دارد و باید در خلوت به شما بگوید.

دستور می‌دهی تا اتاق خلوت شود. او رو به تو می‌کند و می‌گوید: «من از طرف آقای حیّان آمده‌ام. او مرا به اینجا فرستاده است تا با تو صحبت کنم. بدان که عدّه زیادی از مردم به ما پیوسته‌اند. تو هم به ما ملحق شو و دست از مبارزه بر ضدّ ما بردار.»

در این هنگام او دست می‌برد و کیسه‌هایی که پر از سگه‌های طلا است در مقابل تو می‌گذارد. تو نگاهی به این سگه‌ها می‌کنی، پول زیادی است، آیا این پول تو را وسوسه خواهد نمود؟

فرستاده حیّان خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «پول‌های بیشتری هم در راه است. اگر تو به ما ملحق شوی، هم به ریاست می‌رسی هم به پول.»

تو لحظه‌ای فکر می‌کنی. آیا تو به خاطر پول، مظلومیت امام رضا علیه السلام را رقم خواهی زد؟ آیا پول باعث خواهد شد تو ایمان و عقیده خود را بفروشی؟ در این هنگام با صدای بلند می‌گویی: «هرگز! شما نمی‌توانید مرا بخرید، اگر همه دنیا را به من بدهید تا من حقیقت را کتمان کنم این کار را نخواهم کرد». بعد از این سخن تو فرستاده حیان با ناامیدی از خانه بیرون می‌رود و به سوی کوفه می‌تازد.

اکنون تو با عزمی راسخ‌تر به دفاع از حقیقت می‌پردازی. مردم را بیدار می‌کنی و آنها را از فتنه بزرگ نجات می‌دهی.

با تلاش‌های شبانه روزی تو فتنه رنگ می‌بازد و مردم بیدار می‌شوند و گروه زیادی که فریب خورده بودند به امامت امام رضا علیه السلام معتقد می‌شوند و شیعه از خطر بزرگی نجات پیدا می‌کند.^{۶۴}

قرآن می‌گوید:

﴿لَا تَكْتُمُوا الْحَقَّ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ﴾.

حقیقت را در حالی که می‌دانید، کتمان نکنید.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم پنهان کردن دو واژه به کار می‌رود: «خفاء» و «کتمان». و تفاوت دقیقی بین این دو واژه وجود دارد:

فرض کن که شما یک قطعه طلای بسیار قیمتی دارید و برای این که دست دیگران نیفتد آن را در جایی مخفی می‌کنید. در زبان عربی به این کار شما «خفاء» می‌گویند.

نکته مهم این است که برای پنهان کردن طلا نمی‌توان از واژه «کتمان» استفاده

*. بقره آیه ۴۲.

کرد؛ زیرا واژه «کتمان» در جایی به کار می‌رود که شما چیزی را در قلب خود مخفی کرده باشید.

فرض کن که یک شب از خیابان عبور می‌کنی و با چشم خود می‌بینی که یک نفر ماشینی را دزدید. فردا می‌بینی یک نفر بی‌گناه را به عنوان دزد گرفته‌اند. تو باید بروی جریان را بگویی و حقیقت را مشخص کنی؛ اما شما این کار را نمی‌کنی. تو یک چیزی را در قلب خود مخفی و پنهان می‌کنی. این کار شما در زبان عربی «کتمان» است.^{۶۵}

خداوند از ما می‌خواهد حق را کتمان نکنیم. ما هر گاه احساس کردیم حق در خطر است باید همه آنچه را می‌دانیم برای مردم بیان کنیم و نگذاریم حق مخفی بماند.



پیراهن پسر مرا شفا می‌دهد

دفعه اولی بود که به مدینه آمده بودم، وقتی به هتل رسیدم سریع، غسل زیارت کردم و به سوی حرم پیامبر حرکت کردم.

گنبد سبز پیامبر که در قاب چشمانم افتاد، سلام دادم:

السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ!

وارد مسجد شدم نماز خواندم و زیارت کردم. بعد از ساعتی از حرم بیرون آمدم، می‌خواستم به سوی قبرستان بقیع بروم. یک عمر آرزوی دیدن قبر امام حسن و امام سجاد و امام باقر و امام صادق علیهم‌السلام را داشتم، خدا را شکر می‌کردم که امشب زائر این عزیزان خدا خواهم بود.

یکی از ایرانیان را دیدم، سؤال کردم: «برادر! قبرستان بقیع کدام طرف است؟» او به من گفت: «آن طرف را نگاه کن، آنجا که تاریک تاریک است و هیچ چراغی ندارد قبرستان بقیع است.»

راه افتادم، مدینه سراسر غرق نور بود؛ اما بقیع تاریک تاریک بود. درب بقیع را بسته یافتم، سؤال کردم، گفتند شب‌ها بقیع بسته است. صورتم را به پنجره‌های بقیع گذاشتم و اشکم جاری شد.

در حال و هوای خودم بودم و آرام آرام زمزمه می‌کردم:

سلام بر شما ای فرزندان رسول خدا! من رو به شما نموده‌ام و شما را در درگاه خدا وسیله قرار داده‌ام و دست توّسل به عنایت شما زده‌ام.

صدایی توجّه مرا به خود جلب کرد: «أَنْتَ مُشْرِكٌ!».

جوان عربی بود که چپیه قرمزی به سر داشت و با تندی با من سخن می‌گفت، خلاصه کلام این بود که چون من در این نیمه شب اینجا ایستاده‌ام، مشرک و بت پرست هستم. من مرده پرستم!

من سعی کردم با مهربانی با او برخورد کنم، هر چه بود این تجربه من در گفتگو با یک جوان وهابی بود و من دوست داشتم از نزدیک با تفکّرات آنها آشنا شوم. او می‌گفت که ایستادن زیاد کنار قبر حرام است، تو باید یک سلام بدهی و بروی. تبرک به این قبرها و توّسل حرام است.

من برای او توضیح دادم که اگر من به این قبرها احترام می‌گذارم به این دلیل است که پیامبر به ما دستور داده است تا فرزندان او را دوست داشته باشیم.

من این‌گونه عشق و علاقه خود را به فرزندان پیامبر نشان می‌دهم و ما آنها را بندگان خدا می‌دانیم.

آن جوان به من می‌گفت که چرا صورت خود را بر این سنگ‌ها گذاشته‌ای؟ این شرک است. این همان بت پرستی است.

ناگهان من به یاد آیه‌ای از قرآن افتادم. آنجا که وقتی برادران یوسف به مصر می‌آیند و برادر خود را می‌شناسند یوسف به آنها می‌گوید: «پیراهن مرا نزد پدرم ببرید تا او به چشمان خود بمالد که به اذن خدا بینا خواهد شد».

من به آن جوان گفتم: آیا قبول داری که وقتی یعقوب آن پیراهن را به چشم خود گذاشت بینا شد؟

او گفت: آری، قرآن به این نکته اشاره می‌کند.
 من گفتم: چرا یوسف پیراهن خود را فرستاد؟ حتماً در این پیراهن اثری بوده
 است. قرآن شهادت می‌دهد که پیراهن یوسف به اذن خدا شفا می‌دهد. چطور
 وقتی یعقوب پیراهنی را به صورت می‌کشد و شفا می‌گیرد شرک نیست؛ اما اگر من
 صورت بر قبر فرزند پیامبر بنهم شرک است!
 قرآن می‌گوید:

﴿فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّدَ بَصِيرًا﴾.

وقتی مژده‌رسان آمد و پیراهن یوسف را بر چهره یعقوب انداخت، چشم او بینا شد.*
 وقتی یعقوب چشمش با پیراهن یوسف شفا گرفت، می‌داند که خدا شفا را در این
 پیراهن قرار داده است.

این همان تبرکی است که من به آن اعتقاد دارم. اگر من در این نیمه شب اینجا
 ایستاده‌ام، برای این است که اینجا قبر عزیزان پیامبر است و خود خدا به من
 دستور داده است که خاندان پیامبر خویش را دوست بدارم.**

تدبیری در آیه:

بینا شدن چشم یعقوب علیه السلام به وسیله پیراهن یوسف علیه السلام، معجزه‌ای است که
 خداوند در این آیه به آن تصریح کرده است.

جالب است بدانی که این پیراهن، یک لباس معمولی نبوده است و در اصل از
 ابراهیم علیه السلام بوده است.

هنگامی که نمرود می‌خواست ابراهیم علیه السلام را به جرم خداپرستی در آتش اندازد،
 جبرئیل به زمین آمد تا بزرگ پرچمدار توحید را یاری کند. او برای ابراهیم علیه السلام، این

*** «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ» شوری، آیه ۲۳.

* . یوسف، آیه ۹۶.

پیراهن را از بهشت آورد.

این لباس، یک لباس ضد آتش بود و به خاطر همین پیراهن بود که ابراهیم در آتش نسوخت.^{۶۶}

پس از ابراهیم علیه السلام، این پیراهن به فرزندان او به ارث رسید تا اینکه به یوسف علیه السلام رسید.

جالب است که این پیراهن نسل به نسل گشت تا به پیامبر اسلام، به ارث رسید و بعد از او، به ائمه اطهار علیهم السلام یکی بعد از دیگری رسید و هم اکنون در نزد امام زمان است.^{۶۷}



تو باید چند کفن پوسانده باشی!

در کوفه زندگی می‌کنی و تا به حال امام صادق علیه السلام را ندیده‌ای، عشق دیدن او تو را بیقرار کرده است. در فکر آن هستی تا هر چه زودتر به مدینه سفر کنی و امام را ببینی.

برای رفتن به این سفر باید کار کنی و مقداری پول پس‌انداز کنی تا بتوانی به این سفر دور و دراز بروی.

خبر به تو می‌رسد که هفته بعد، کاروانی به سوی مدینه حرکت می‌کند، خیلی خوشحال می‌شوی و تصمیم می‌گیری که با این کاروان سفر کنی. راه طولانی در پیش داری. روزها می‌گذرد تا این که به مدینه می‌رسی.

به دیدار امام می‌روی. سلام می‌کنی و می‌نشینی، امام به تو رو می‌کند و می‌گوید: «ای میسر! آفرین بر تو! تو بارها به فامیل خودت رسیدگی کرده‌ای و هوای آنها را داشته‌ای».

صورت تو چون گل می‌شکفتد، خوشحال می‌شوی که امام از دست تو راضی است. در جواب می‌گویی: «آقا! من در روزگار جوانی که در شهر کوفه کارگری می‌کردم، روزی دو سکه، مزد می‌گرفتم. من یکی از این سکه‌ها را به عمه‌ام و دیگری را به خاله‌ام می‌دادم زیرا آنها پیر بودند و کسی را جز من نداشتند».

امام با مهربانی به تو نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای میسر! دو بار مرگ تو فرا رسیده بود؛ اما خداوند هر بار به خاطر این کار تو مرگت را عقب انداخت».^{۶۸}

تو با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌روی، اگر تو صله رحم نمی‌کردی و با فامیل خود رفت و آمد نداشتی آآن باید چند کفن هم پوسانده باشی. وقت آن است که تو به سجده بروی و شکر خدا را به‌جا آوری که به تو توفیق داد که صلهٔ رحم کنی.

قرآن در مورد مؤمنان می‌گوید:

﴿وَالَّذِينَ يَصِلُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ﴾.

آنان پیوندهایی را که خدا به آن دستور داده برقرار می‌کنند.*

تدبیری در آیه:

وقتی ماه رمضان فرا می‌رسد جامعه ما حال و هوای خاصی پیدا می‌کند و هر چه به شب‌های قدر نزدیک می‌شویم، روح معنویت در جامعه بیشتر موج می‌زند. در شب قدر مردم به شب زنده‌داری می‌پردازند و همه به مسجد می‌روند و قرآن بر سر می‌گیرند، گاه می‌بینی که هزاران نفر در مسجدی جمع شده‌اند و دست به دعا برداشته‌اند.

بعضی اوقات می‌شود که عده‌ای از همین مجالس، دست خالی برمی‌گردند. آیا تا به حال فکر کرده‌اید چرا؟

من وقتی به احادیث مراجعه کردم دیدم که پیامبر فرموده است: «وقتی یک نفر که با فامیل خود قطع رابطه کرده است با قومی همراه باشد رحمت خدا بر آن قوم نازل نمی‌شود».^{۶۹}

آری، گناه قطع ارتباط با پدر و مادر و عمو و دایی و... آن قدر بزرگ است که می‌تواند مانع رحمت خدا بشود.

بی‌جهت نیست که قرآن به ارتباط داشتن با فامیل این قدر تأکید می‌کند.



در تجارتي که من ضرر کردم

پیرمرد در خانه نشست و دلش برای فرزندانش تنگ شده بود، عید نزدیک بود. او دلش می‌خواست تا این خانه هم بهاری شود و بوی تازگی بگیرد. نگاهش به فرش رنگ رفته‌ای افتاد که کف اتاقش پهن بود، با خود گفت چقدر خوب است این فرش را بفروشم و یک فرش نو بخرم. در همین فکرها بود که صدایی به گوشش رسید، گویا خریداری پیدا شده بود که وسایل خانه را می‌خرد.

او از جا برخاست و به در خانه رفت و به او گفت: آیا فرش کهنه هم می‌خری؟ او در جواب گفت: آری، پدر جان!

وارد اتاق که شد نگاهی به فرش کرد، با یک نگاه فهمید که این فرش خیلی قیمتی است. این یک فرش قدیمی و ارزشمند بود.

پیرمرد رو به او کرد و گفت: این فرش را چند می‌خری؟ او در پاسخ گفت: شما آن را چند می‌فروشی؟

پیرمرد که نمی‌دانست این فرش چقدر ارزش دارد، نمی‌دانست چه بگوید. او اصلاً باور نمی‌کرد کسی برای این فرش پولی بدهد.

خریدار رو به او کرد و گفت: پدر جان! آیا راضی هستی این فرش کهنه را با دو

فرش نو معامله کنی؟ من برای اتاق تو، دو فرش نو می‌آورم تا در شب عید اتاق تو زیبا شود.

چشمان پیرمرد از خوشحالی برقی زد و گفت: آری، و خم شد تا گوشه قالی را بگیرد و قالی را جمع کند.

خریدار هم خیلی خوشحال بود. به پیرمرد گفت: تا تو قالی را جمع کنی من برمی‌گردم. بعد از ساعتی، این خریدار بود که با دو قالی نو وارد خانه شد و قالی کهنه را با خود برد.

پیرمرد هم نگاه به قالی‌های نو می‌کرد و لذت می‌برد که چه معامله خوبی کرده است. او نمی‌دانست چه کلاهی سر او رفته است، چه داده است و چه گرفته است؟ همان قالی رنگ و رو رفته او صدها برابر این قالی نو ارزش داشت.

او خوشحال بود چون ارزش چیزی را که از دست داده بود نمی‌دانست. راستش را بخواهید حکایت من هم حکایت آن پیرمرد است، نقدِ عمر را دادم و ماشین و خانه و پول و شهرت و قدرت را خریدم و خوشحال هم هستم، به این چیزها فخر هم می‌فروشم.

راز خوشحالی من در این است که نمی‌دانم ارزش خودم چقدر است؟ من غافلم که همه این‌ها ارزش یک لحظه عمر مرا ندارد.

یاد آن زنده دل به خیر که در گوشم خواند: «به خدا تمام طلاهای دنیا، حتی تمام بهشت، قیمت یک لحظه تو نیست! تو در یک لحظه می‌توانی به چیزی دست یابی که بالاتر از همه بهشت است! تو می‌توانی رضوان و دیدار خدا را به دست بیاوری.»

افسوس که در اینجا به پیشیزی قانع شدم و به آن دل بسته‌ام و خوشحال

هستم. ثروت من زیاد شد؛ اما خودم رشد نکردم. من اسیر دنیا شدم و مغرور به آن.

این اسارت نشانه این است که من حقیر و پست شدم، من برای چیز دیگری به دنیا آمده بودم، من آمدم تا رشد کنم، وجودم را بارور کنم.

دارایی‌های من زیاد شد؛ اما خودم را از دست دادم. من دنیا را خریدم و آخرت را از دست دادم. برای همین است که هیچ گاه آرامش را تجربه نخواهم کرد. به دنبال سعادت خواهم دوید و آن را پیدا نخواهم نمود.

قرآن در مورد اهل جهنم می‌گوید:

﴿الَّذِينَ يَسْتَحِبُّونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَىٰ الْآخِرَةِ﴾.

آنان زندگی دنیا را بر آخرت ترجیح و برتری می‌دهند.*

تدبّری در آیه:

می‌خواهیم بدانیم چرا در این آیه از واژه «ستحبوا» به جای «حبوا» استفاده شده است، اصل و ریشه هر دو واژه حبّ به معنای دوست داشتن است.

ممکن است من به دنیا علاقه پیدا کنم در راه به دست آوردن آن تلاش نمایم؛ اما به آخرت هم ایمان دارم و همواره خدا و زندگی آخرت را بر دنیا ترجیح می‌دهم. درست است که محبت به دنیا در قلب من ریشه کرده است؛ اما آن را کنترل می‌کنم و برای رسیدن به دنیا دست به هر کاری نمی‌زنم. این حالت من با واژه «حبوا» مناسب است.

اما یک وقت است که دنیا، تمام هستی من می‌گردد و برای رسیدن به آن به هر کار خلافی دست می‌زنم. من ایمان چندانی به آخرت ندارم و همه تلاشم، لذت

* - ابراهیم، آیه ۳.

بردن از دنیا است. اینجاست که من زندگی دنیا را بر آخرت ترجیح داده‌ام و طبیعی است که وقتی افق دید من محدود به این دنیا شد و آخرت در فکر و ذهنم رنگ باخت، گناه و معصیت تمام وجود مرا می‌گیرد. این حالت من با واژه «ستحبوا» سازگاری دارد.^{۷۰}

قرآن در این آیه از واژه «ستحبوا» استفاده کرده است، و منظور او این است که اگر من دنیا را بر آخرت ترجیح بدهم عذاب در انتظار من است.



زنجیر بر پای خود بسته‌ام

وقتی می‌خواستم برای اولین بار به مدینه سفر کنم پدرم به من رو کرد و گفت: «به مدینه که رسیدی، سراغ ستون توبه را بگیر و کنار آن نماز بخوان.»
وقتی به مدینه رسیدم، در جستجوی این ستون در مسجد بودم. آن را پیدا کردم. کنار آن نماز خواندم. بعد از نماز به فکر فرو رفتم که ماجرای این ستون چیست؟ از یکی سؤال کردم، جواب داد که در زمان پیامبر یکی از یاران ایشان، به نام «ابولبابه»، فریب شیطان را خورد و گناهی انجام داد. وقتی که به خود آمد خیلی پشیمان شد و ترس او را فرا گرفت. با خود گفت: خدا با من چه خواهد کرد؟ حتماً جهنم در انتظار من است.

با خود فکری کرد، به خانه رفت و زنجیری برداشت و به مسجد آمد و خود را به این ستون بست.

او قسم یاد کرد که از آنجا تکان نخورد تا خدا گناه او را ببخشد!
خبر به پیامبر رسید که ابولبابه چنین کاری کرده است. پیامبر فرمود اگر او نزد من می‌آمد برای او طلب بخشش می‌کردم و خدا او را می‌بخشد؛ اما اکنون باید منتظر بماند تا رحمت خدا بر او نازل شود.

پانزده روز گذشت و ابولبابه در آن حالت بود (فقط موقع دستشویی رفتن از مسجد خارج می‌شد). سرانجام جبرئیل نازل شد و خبر داد که خداوند توبه او را

قبول کرده است. این خبر به زودی در مدینه پخش شد، همه خوشحال شدند. مردم هجوم آوردند تا او را از ستون باز کنند. او فریاد زد: عقب بروید! دست به این زنجیرها نزنید! می‌خواهم پیامبر با دست خودش این زنجیرها را باز کند. پیامبر آمد و با دست خود زنجیرها را از او باز کرد و او را در آغوش گرفت. از آن روز به بعد این ستون را به نام ستونِ توبه می‌خوانند و کنار آن نماز می‌خوانند.

این ستون یادآور گنهکاری است که از خدا ترسید و توبه کرد و خدا توبه او را قبول کرد.^{۷۱}

او از خدا خوف به دل داشت و برای همین خودش را به ستون بست؛ اما اگر او اهل علم و آگاهی بود به جای خوف از خدا، خشیت داشت، چرا که مقام خشیت، مقامی است که اهل علم و معرفت به آن می‌رسند.

قرآن می‌گوید:

﴿إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ﴾.

از میان بندگان خدا فقط دانشمندان هستند که از خدا خشیت دارند.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم ترس دو واژه وجود دارد: «خوف» و «خشیت»، میان این دو واژه تفاوت دقیقی وجود دارد:

فرض کن که ایام عید نوروز به طبیعت رفته‌ای و به دل طبیعت پناه برده‌ای. تو در قلب جنگل هستی. ناگهان صدای غرش شیری به گوشت می‌رسد. صدا از همین نزدیکی‌های توست. ترس وجود تو را فرا می‌گیرد زیرا که خطری بزرگ تو را تهدید می‌کند. تو سریع می‌روی و سوار ماشین می‌شوی و فرار می‌کنی.

خدا را شکر می‌کنی که از خطر نجات پیدا کردی، اکنون در جاده هستی و می‌خواهی به شهر برگردی. در جاده ترافیک است. در جای جای جاده پلیس راه ایستاده است و رفت و آمد را کنترل می‌کند. تو از پلیس نمی‌ترسی. فقط حواس خود را جمع می‌کنی که مبادا جلو چشم پلیس تخلف کنی، زیرا اگر پلیس بفهمد که تو با سرعت زیاد رانندگی کردی تو را جریمه می‌کند و ماشین تو را هم به پارکینگ می‌برد!

وقتی پلیس را می‌بینی دقت خود را بیشتر می‌کنی. در واقع تو از سرانجام کار خودت می‌ترسی که نکند جریمه شوی.

در زبان عربی، هنگامی که تو از شیر ترسیدی از واژه «خوف» استفاده می‌کنند و برای آن حالتی که در مقابل پلیس راه، داری واژه «خشیت» به کار می‌برند.^{۷۲} پس «خشیت» به معنای «خوف» نیست. خداوند هم در این آیه از واژه «خوف» استفاده نکرده است.

قرآن می‌گوید هر کس علم داشته باشد از خدا خشیت دارد. یعنی مواظب است گناه نکند و از مسیر حق خارج نشود. او می‌داند که اگر گناه بکند خودش گرفتار می‌شود. یک انسان معمولی ممکن است از خدا بترسد؛ اما کسی که عالم و دانشمند است می‌داند خدا ترس ندارد و فقط اوست که به مقام «خشیت» می‌رسد.*

* ریشه «خ ش ی» و مشتقات آن در قرآن ۴۸ بار تکرار شده و اما ریشه «خ و ف» در قرآن ۱۲۴ بار آمده است. مفهوم خوف بیش از دو برابر مفهوم خشیت تکرار شده است. شاید بتوان گفت کسانی که از خدا می‌ترسند دو برابر کسانی هستند که از خدا خشیت دارند. زیرا مقام خشیت مقامی است که فقط کسانی به آن می‌رسند که معرفت و شناخت بهتری به خدا پیدا کرده‌اند.



اسیر بازیچه‌ای بزرگ شده‌ام

تلفن همراهم زنگ خورد، سعید بود و از من دعوت کرد تا پیش او بروم، او در روستایی خوش آب و هوا زندگی می‌کرد.

من هم به او قول دادم که روز جمعه به آنجا بروم. آن روز جمعه - جای شما خالی - من در خانه سعید بودم و زیر درخت آلبالویی نشسته بودیم و جوی آبی که کنار ما بود صفایی به آنجا داده بود.

نگاهم به گوشه‌ی حیاط افتاد، مرغی با چند جوجه آنجا بود، من دقت کردم دیدم او سرش را نزدیک چیزی می‌آورد و بلند قد می‌کند. گویا کسی را صدا می‌زند. نزدیک رفتم دیدم که آنجا یک تخم هست و مرغ برای آن این قدر سر و صدا راه انداخته است.

من نفهمیدم که ماجرا چیست، سعید برایم گفت: این تخم را که می‌بینی مثل بقیه‌ی جوجه‌ها باید از تخم بیرون آمده باشد، مرغ مادر نگران آن است، اگر زیاد در این تخم بماند خفه خواهد شد، برای همین، جوجه‌اش را صدا می‌زند تا تخم را بشکند و بیرون بیاید.

ما برخاستیم و به کنار سماور زغالی برگشتیم تا چای تازه دم بخوریم. بار دیگر

صدای مرغ شروع شد.

گویا گفتگویی میان مرغ و جوجه بود:

– جوجه خوشگلم! به این تخم دل نبند، بیا بیرون! تو خیال می‌کنی که دنیا فقط همین تخمی است که در آن هستی، نه دنیا خیلی بزرگتر از این‌ها است، اینجا غذاهای مختلف، آب گوارا و هوای پاک است. تو به چه دلت را خوش کرده‌ای؟
– چه کسی این دنیایی را که تو می‌گویی دیده است؟ من در این دنیای قشنگ خودم مدّت‌ها بوده‌ام، زرده تخم مرغ خورده‌ام، چه غذای لذیذی! من اینجا را دوست دارم.

– این تخم برای گذشته تو خوب بود؛ اما حالا دیگر تو بزرگ شدی، اگر زیاد آنجا بمانی، هوا به تو نمی‌رسد و خفه می‌شوی.

– نه، تو می‌گویی من این تخم قشنگ خودم را بشکنم! من به اینجا تعلق دارم، اینجا دنیا و همه چیز من است.

– من تو را دوست دارم، مادرت هستم.

– خیلی بی‌خود، مادر یعنی چه؟ من فقط خودم هستم و خودم! هیچ کس را نمی‌شناسم، تو دشمن من هستی که می‌خواهی خانه‌ام را برایم خراب کنی.

و این گفتگو همین طور ادامه داشت، و من آرزو می‌کردم تا این جوجه سر عقل بیاید و حرف مادرش را گوش کند، برای همین پیش خودم گفتم: «این جوجه چقدر بی‌عقل است!»

ناگهان صدایی مرا خواند: «فکر می‌کنی خودت خیلی عاقل هستی؟»

نگاه کردم کسی را ندیدم جز وجدان خودم!
وجدان من داشت با من حرف می‌زد: تو هم به این دنیا دل بسته‌ای و مرگ را
دوست نداری! مگر دنیا همه چیز تو نشده است؟
این دنیا برای تو کوچک است، تو اگر در این دنیا خوب رشد کنی تازه به بن بست
می‌رسی. این دنیا نمی‌تواند تو را آرام کند.
تو مرغ باغ ملکوت هستی، چرا دل به این دنیا بستنی؟ دنیا برای تو قفس است.
وقتی حرکت کردی و جریان پیدا کردی همه دنیا برای تو با این وسعتش زندان
می‌شود.

آن روز که مرگ و دیدار خدا را دوست بداری تو بزرگ شده‌ای و دنیا کوچک!
بی جهت نیست که مردان خدا، مرگ را بزرگترین نعمت خدا می‌دانند زیرا تمام
دنیا برای آنها تنگ می‌شود.

دنیا چیزی جز بازی نیست. هر وقت احساس کنی که از بازی‌ها سیر شده‌ای آن
وقت مرد شده‌ای.
قرآن می‌گوید:

﴿ مَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ ﴾.

این زندگی دنیا چیزی جز سرگرمی و بازیچه نیست.*

تدبیری در آیه:

در این آیه، زندگی دنیا «لهو» و «لعب» معرفی شده است. میان این دو واژه
تفاوتی وجود دارد:

*. عنکبوت، آیه ۶۴.

شب امتحان است و پرویز که دانشجو است باید خودش را برای امتحان آماده کند. او مشغول مطالعه است.

در این میان یکی از دوستان می‌آید و می‌گوید که بیا با هم به شهر بازی برویم و تفریح کنیم. پرویز می‌داند که تفریح برایش خوب است؛ اما شب امتحان است باید به درسش برسد.

اگر امشب پرویز به شهر بازی برود می‌گوییم از هدف خود غافل شده و سراغ سرگرمی رفته است. نکته مهم این است که پرویز شهر بازی را دوست دارد و به خاطر همین، این کار او لهُو است.

پس به چیزی لهُو می‌گویند که ما را سرگرم کند و آن را دوست داشته باشیم. مثل رفتن به شهر بازی در شب امتحان!

اما یک وقت در شب امتحان، دوست پرویز به او بگوید بیا برویم سینما. پرویز علاقه‌ای به سینما ندارد؛ اما چه کند؟ به خاطر رفیق بلند می‌شود به سینما می‌رود. این کار پرویز در شب امتحان لعب است، یعنی او به چیزی مشغول شده که به آن علاقه ندارد.

فکر می‌کنم که معنای دو واژه لهُو و لعب روشن شد، قرآن زندگی دنیا را هم لهُو می‌داند و هم لعب.

وقتی تو به دنیا مشغول می‌شوی و آن را دوست داری، دچار لهُو شده‌ای، مثلاً برای اولین بار ماشینی خریداری می‌کنی خیلی به آن وابسته هستی و ساعت‌ها مشغول آن می‌شوی، این کار، لهُو است.

چند مدتی که می‌گذرد دیگر ماشین برای تو جذابیت ندارد؛ اما وقتی پیش رفاقت می‌نشینی برای این که کم نیاوری، شروع می‌کنی از ماشین خود تعریف می‌کنی که ماشین من چنین و چنان است! خودت دیگر به آن علاقه نداری؛ اما

به آن مشغول می‌شوی. این همان لعب است.^{۷۳}
خدا می‌خواهد بگوید: بنده من! حواست را جمع کن، دنیا همه‌اش بازیچه است،
هر چه در این دنیاست، بازی است، حالا چه خودت این بازی را دوست داشته
باشی، چه دوست نداشته باشی. اگر دنبال زندگی واقعی هستی، باید به معنویت رو
کنی و با من رفیق شوی!*

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۹۴۳۳ ۹۴۲۶۱ ۰۹۱۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

* در قرآن، واژه لعب و مشتقات آن ۲۰ بار و واژه لهر و مشتقات آن ۱۶ بار آمده است. انسان در این زندگی دنیایی بیشتر سرگرم چیزهایی می‌شود که به آن علاقه چندانی ندارد و این مایه تأسف است.

بي نوشتها

١. أَقْلٌ: أي غاب، وقد أَقْلَتِ الشمسُ تَأَقَلُّ وتَأَقُلُّ أَقُولًا: غابت: (الصحاح ج ٤ ص ١٦٢٣ «أقل»): أَقْلَتِ الشمسُ تَأَقَلُّ أَقُولًا وكلَّ شيء غاب فقد أَقَلَّ فهو أَقْلٌ، وإذا استقرَّ للفتح في قرار الرحم قيل: قد أَقَلَّ: (كتاب العين ج ٨ ص ٣٣٧ «أقل»): أَقَلَّ: أي غاب، وَأَقْلَتِ الشمسُ تَأَقَلُّ وتَأَقُلُّ أَقُولًا: غربت (لسان العرب ج ١١ ص ١٨ «أقل»).
٢. غَيَّبَ: أصلٌ صحيح يدلُّ على تَسْتَرِ الشيء عن العيون، يقال: غابت الشمس تغيب غَيْبَةً وَغَيْبًا، وغاب الرجل عن بلده (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٥٣ «غيب»): إِنَّ الغيبة معناها مطلق الغياب، في قبال الشهود، من دون توجُّه فيها إلى حد وثيها أو دوامها أو بقائها، بخلاف الأقول، فإنه يدلُّ على حدوث الغيبة بعد الظهور، ويوجُّه الانفصال (التحقيق في كلمات القرآن ج ١ ص ١٥٢).
٣. الصُّرَاطُ والصُّرَاطُ والصُّرَاطُ: الطريق (الصحاح ج ٣ ص ١١٣٩ «صرط»، لسان العرب ج ٧ ص ٣٤٥ «صرط»): الصُّرَاطُ - بالكسر - الطريق (تاج العروس ج ١٥ ص ٣٢٥ «صرط»): سَرَطٌ: أصلٌ صحيح واحد، يدلُّ على غيبة في مر وذهاب (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ١٥٢ «سرط»): والسُّرَاطُ لغةٌ في الصُّرَاطِ (الصحاح ج ٣ ص ١١٣١ «سرط»): إِنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو الطريق الواضح الواسع مادياً أو معنوياً (التحقيق في كلمات القرآن ج ٦ ص ٢٢٨).
٤. قال عليُّ عليه السلام: يا دنيا يا دنيا، إليك عني، أبيت تعرضت أم إليّ تشوقت؟ لا حان حينك، هيهات، غزى غيري، لا حاجة لي فيك، قد طلعتك ثلاثاً لا رجعة فيها، فعيشتك قصير وخطرك يسير، وأملك حقير، أو من قلة الزاد وطول الطريق وبعد السفر وعظيم المورد: نهج البلاغة ج ٤ ص ١٧، خصائص الأئمة ص ٧١، روضة الواعظين ص ٤٤١، كنز الفوائد ص ٢٧٥، مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٣٧١، ذخائر العقبى ص ١٥٥، مشكاة الأنوار ص ٤٦٨، عذبة الداعي ص ١٩٥، بحار الأنوار ج ٣٣ ص ٢٧٥، شرح نهج البلاغة ج ١٨ ص ٢٢٤، تاريخ مدينة دمشق ج ٢٤ ص ٤٥١، كشف الغمّة ج ١ ص ٧٦، ينابيع المودة ج ١ ص ٤٣٨.
٥. عن محمد بن عجلان قال: أصابتنى فاقة شديدة واضاعة، ولا صديق لمضيقي، ولزمني دين ثقيل، وغريم يلح باقتضائه، فتوجهت نحو دار الحسن بن زيد - وهو يومئذ أمير المدينة - لمعرفة كانت بيني وبينه، وشعر بذلك من حالي محمد بن عبد الله بن علي بن الحسين، وكانت بيني وبينه قديم معرفة، فلقيتني في الطريق، فأخذ بيدي وقال لي: قد بلغني ما أنت بسبيله، فمن تؤمّل لكشف ما نزل بك؟ قلت: الحسن بن زيد، فقال: إذا لا تقضى حاجتك، ولا تسعف بطلبك، فعليك بمن يقدر على ذلك وهو أجود الأجودين، فالتمس ما تؤمّله من قبله، فإني سمعت ابن عني جعفر بن محمد يحدث عن أبيه، عن جدّه، عن أبيه الحسين بن علي، عن أبيه علي بن أبي طالب عليه السلام، عن النبي صلى الله عليه وآله قال: أوحى الله عز وجلّ إلى بعض أنبيائه في بعض وحيه إليه: وعزّني وجلاي، لأقطعنّ أمل كل مؤمّل غيري بالإياس، ولأكسوته ثوب المدلّة في النار، ولأبعدته من فرجتي وفضلي، أيؤمّل عدي في الشدائد غيري والشدائد بيدي؟! أو يرجو سواي وأنا الغنيّ الجواد، بيدي مفاتيح الأبواب وهي مغلقة، وبابي مفتوح لمن دعاني؟! ألم يعلم أنه ما أوهنته نائبة لم يملك كشفها عنه غيري؟ فمالى أراه بأمله معرضاً عني؟ قد أعطيت بهجودي وكريمي ما لم يسألني، فأعرض عني ولم يسألني، وسأل في نائبة غيري وأنا الله أتبدي بالعطية قبل المسألة، فأسأل فلا أجيب؟ كلا، أو ليس الجود والكرم لي؟ أو ليس الدنيا والآخرة بيدي؟ فلو أنّ أهل سبع سماوات وأرضين سألوني جميعاً فأعطيت كل واحد منهم مسألته، ما نقص ذلك من ملكي مثل جناح بعوضة، وكيف ينقص ملك أنا قيّمه؟ فيا يؤسأ لمن عصاني ولم يراقبني، فقلت له: يا بن رسول الله، أعد عليّ هذا الحديث. فأعاده ثلاثاً، فقلت: لا والله لا سألت أحداً بعد هذا حاجة. فما لبث أن جاءني الله برزقي وفضل من عنده: الأمالي للطوسي ص ٥٨٤، عذبة الداعي ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٩٣ ص ٣٠٣.
٦. الإيمان له أركان أربعة: التوكّل على الله، وتفويض الأمر إلى الله، والرضا بقضاء الله، والتسليم لأمر الله عز وجلّ: الكافي ج ٣ ص ٤٧.
٧. وسألت الرضا عليه السلام عن حدّ التوكّل ما هو؟ قال عليه السلام: لا تخاف سواه: الأمالي للصدوق ص ٣١١، عيون أخبار الرضا ج ١ ص ٥٤، تحف العقول ص ٤٤٥، روضة الواعظين ص ٤٢٥، وراجع: فقه الرضا ص ٣٥٨: عن أبي بصير عن أبي عبد الله عليه السلام قال: ليس شيء إلا وله حدّ. قال: قلت: تجعلت فداك، فما حدّ

- التوكل؟ قال: اليقين، قلت: فما حدّ اليقين؟ قال: ألا تخاف مع الله شيئاً: الكافي ج ٢ ص ٥٧، مشكاة الأنوار ص ٤٥، الفضول المهمة ج ٢ ص ٢١٦، بحار الأنوار ج ٦٧ ص ١٤٢، جامع السعادات ج ١ ص ١٢٥.
٧. ضرع الرجل ضراعاً: ضعف وذُلُّ فهو ضارع (مفردات غريب القرآن ص ٢٩٥ «ضرع»): أصل صحيح يدلُّ على لين في الشيء، ومن ذلك ضرع الرجل ضراعاً إذا ذُلَّ، ورجل ضرع: ضعيف (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ٣٩٥ «ضرع»): ضرع يضرع: ذُلَّ وخضع فهو ضارع، وتضرع إلى الله: ابتهل، قال الزمخشري: ضرع له واليه: استكان وخشع (المقاموس المحيط ج ١ ص ٢٨ «ضرع»): ضرع له يضرع - بفتحين - ضراعاً فهو ضارع: ذُلَّ وخضع، وضرع ضراعاً من باب تعب لغتاً، والتضرع: رفع اليدين والتضرع بهما (مجمع البحرين ج ٣ ص ١٨ «ضرع»): إن الأصل في هذه المادة هو التذلل مع طلب الحاجة، أي حاجة كانت، من رفع يديته ومغفرة وكشف ضرِّ (التحقيق في كلمات القرآن ص ٧ ص ٢٨): دعوت الله أدعوه دعاءً: ابتهل إليه بالسؤال، ورغبت فيما عنده من الخير، ويقال: دعا أي استغاث (مجمع البحرين ج ٢ ص ٣٨ «دعو»): الدعاء - بالضم - ممد وذات: الرغبة إلى الله فيما عنده من الخير، والابتهاال منك، تقول: دعوت أدعوه دعاءً (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٢٧٩ «دعو»): الدعاء - بالضم - ممد وذات: الرغبة إلى الله فيما عنده من الخير، والابتهاال إليه بالسؤال (تاج العروس ج ١٩ ص ٤٥٥ «دعو»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو طلب شيء لأن يتوجه إليه أو يرغب إليه أو يسير إليه، ففي كلِّ مورد بحسبه، وهذا المعنى قريب من التذلل (التحقيق في كلمات القرآن ص ٣ ص ٢٥).
٨. عن علي بن إبراهيم، عن أبيه ومحمد بن يحيى، عن أحمد بن محمد والحسين بن محمد، عن عبدويه بن عامر جميعاً، عن أحمد بن محمد بن أبي نصر، عن أبيان بن عثمان، عن أبي بصير، أنه سمع أبا جعفر وأبا عبد الله عليهما السلام يذكران أنه لما كان يوم التورية قال جبرئيل لإبراهيم عليه السلام: تروه من الماء، فسَمَّيت التورية. ثم أتى منى فأبانه بها، ثم غدا به إلى عرفات، فضرب خيابه بنمرة دون عرفة، فبنى مسجداً بأحجار بيض، وكان يُعرفُ أنَّهُ مسجداً لإبراهيم حتى أدخل في هذا المسجد الذي بنمرة حيث يصلِّي الإمام يوم عرفة، فصلَّى بها الظهر والعصر، ثم عمد به إلى عرفات فقال: هذه عرفات فأعرف بها مناسكك، واعترف بذنبيك، فسَمَّيت عرفات.
- ثم أفاض إلى المزدلفة، فسَمَّيت المزدلفة؛ لأنه ازدلف إليها. ثم قام على المشعر الحرام، فأمره الله أن يذبح ابنه، وقد رأى فيه شامئله وخلقه، وأنس ما كان إليه، فلما أصبح أفاض من المشعر إلى منى، فقال لأُمِّه: زوري البيت أنت وأختيس الغلام. فقال: يا بني، هات الحمار والسكين حتى أقرب القرابان. فقال أبان: فقلت لأبي بصير: ما أراد بالحمار والسكين؟ قال: أراد أن يذبحه ثم يحمله فيجثوه ويدفنه.
- قال: فجاه الغلام بالحمار والسكين، فقال: يا أبت أين القرابان؟ قال: ربك يعلم أين هو، يا بني أنت والله هو، إن الله قد أمرني بذبحك، فانظر ماذا ترى؟ قال: «يَتَأَبَّتْ أَعْمَلُ مَا تَوَزَّرُ سَجْدَتِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنْ أَلْسُنِي» قال: فلما عزم على الذبح قال: يا أبت خمر وجهي وشد وثاقي، قال: يا بني الوثاق مع الذبح! والله لا أجمعهما عليك اليوم.
- قال أبو جعفر عليه السلام: فطرح له قرطان الحمار، ثم أضجعه عليه وأخذ المديئة فوضعها على حلقه. قال: فأقبل شيخ فقال: ما تريد من هذا الغلام؟ قال: أريد أن أذبحه، فقال: سبحان الله! غلام لم يعص الله طرفة عين تذبحه؟! فقال: نعم، إن الله قد أمرني بذبحه، فقال: بل ربك نهاك عن ذبحه، وإنما أمرك بهذا الشيطان في منامك، قال: وملك! الكلام الذي سمعت هو الذي بلغ بي ما ترى، لا والله لا أكلمك. ثم عزم على الذبح، فقال الشيخ: يا إبراهيم، إنك إمام يُقتدى بك، فإن ذبحت ولدك ذبح الناس أولادهم، فمهاذا، فأبى أن يكلمه.
- قال أبو بصير: سمعت أبا جعفر عليه السلام يقول: فأضجعه عند الجمرة الوسطى وأخذ المديئة فوضعها على حلقه، ثم رفع رأسه إلى السماء، ثم اتحنى عليه، فقلبها جبرئيل عن حلقه، فنظر إبراهيم فإذا هي مقلوبة فقلبها إبراهيم على خدِّها، وقلبها جبرئيل على قفاها، ففعل ذلك مراراً، ثم نودي من مسيرة مسجد الخيف: يا إبراهيم، قد صدقت الرؤيا. واجتر الغلام من تحته، وتناول جبرئيل الكبش من قلَّة تبيير فوضعه تحته: الكافي ج ٤ ص ٢٥٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٣٤٩، التفسير الصافي ج ٦ ص ١٩٥، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٤٢٦، وراجع تاريخ يعقوبي ج ١ ص ٢٧.
٩. «قال: يا بني» تصغير ابن، صغره للشفقة: التفسير الصافي ج ٣ ص ٥، تفسير البيضاوي ج ٣ ص ٢٧٤؛ هو تصغير لطف ومرحمة: إمتاع الأسماع ج ٣ ص ١٥٢؛ «بني» تصغير ابن، وهو تصغير لطف ومرحمة: تحفة الأوحادي ج ٧ ص ٣٧؛ «قال يا بني» صغره للشفقة، ويسمى النحاة مثل هذا تصغير التحيب: تفسير الآكوسي ج ١٢ ص ١٨؛ خاطبه أبوه بقوله: «يا بني» تصغير التحيب والتقريب والشفقة: تفسير البحر المحيط ج ٥ ص ٢٨١.
١٠. وأما قوله عز وجل: «يُرْزَقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ» فجانز أن يكون معناه من حيث لا يقدره ولا يظنه كأنه، من حَسِبْتُ أحسبُ: أي ظننت، وجانز أن يكون مأخوذاً من حَسِبْتُ أحسبُ، أراد من حيث لم يحسبه لنفسه رزقاً ولا عدّه في حسابه (لسان العرب ج ١ ص ٣١٤ «حسب»): لا يحتسب: أي من حيث لا يظن، من حَسِبْتُ، أو لم يكن في حسابه من حَسِبْتُ (مجمع البحرين ج ١ ص ٥٠٣ «حسب»): «يُرْزَقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ» أي من جهة لا تخاطر به: تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٤٥٥؛ «يُرْزَقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»: لا يخاطر به: تفسير الجلالين ص ٧٤٩؛ «يُرْزَقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»: من

- حيث لا يؤمل ولا يرجو: الدر المنثور ج ٦ ص ٢٣٢؛ «مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»: أي من وجه لا يخطر بباله ولا يكون في حسابه: فتح القدير ج ٥ ص ٢٤١؛ «لَا يَحْتَسِبُ»: يعنى من حيث لا يأمل ولا يرجو، فرزقه الله تعالى من حيث لا يأمل ولا يرجو: تفسير مقاتل بن سليمان ج ٣ ص ٣٧١؛ «لَا يَحْتَسِبُ»: من حيث لا يرجو ولا يؤمل: جامع البيان ج ٢٨ ص ١٧٧، تفسير التعلبي ج ٩ ص ٢٣٦، تفسير السمعاني ج ٥ ص ٤٦١؛ «لَا يَحْتَسِبُ»: أي: من حيث لا يأمل ولا يرجو: زاد المسير ج ٨ ص ٤١، تفسير القرطبي ج ١٨ ص ١٦٥؛ «مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»: أي: من حيث لا يتوقعه ولا يظنه: التبيان ج ١ ص ٣٣؛ «مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»: أي: لا يحسب، يقال: احتسب الأجر عند الله، واحتسب أي حسب: تفسير غريب القرآن ص ٩٥.
١١. عوذ: أصل صحيح يدل على معنى واحد، وهو الالتجاء إلى الشيء، ثم يحمل عليه كل شيء لصق بشيء أو لأزمه، قال الخليل: تقول: أعوذ بالله جل ثناؤه، أي ألتجأ إليه تبارك وتعالى (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ١٨٣ «عوذ»): عاذ به يعوذ عوذاً وعياداً ومعاداً: لاذ فيه ولجأ إليه واعتصم، ومعاذ الله: أي عياداً بالله (لسان العرب ج ٣ ص ٤٩٨ «عوذ»): عذت بفلان واستعدت به أي: لجأت إليه واعتصمت به (مجمع البحرين ج ٣ ص ٢٧٥ «عوذ»): العوذ الالتجاء كالعياذ بالكسر، والمعاذ والمعادة والتعوذ والاستعاذة، عاذ به يعوذ: لاذ به ولجأ واعتصم: (تاج الغروس ج ٥ ص ٣٨٥ «عوذ»): إن الأصل عوذ، إن الأصل الواحد في المادة هو الالتجاء إلى شيء واعتصام من شئ مواجهته، ويلاحظ في الالتجاء إلى شيء ليحفظ نفسه (التحقيق في كلمات القرآن ج ٨ ص ٢٥٨).
- لجأ إلى الشيء والمكان يلجأ لرجاءً ولجوءاً وملجأً، ولجى لرجاءً والتجاءً، وألجأت أمري إلى الله: أسندت (لسان العرب ج ١ ص ١٥٢ «لجأ»): ألجاء إلى الله أمره: أسنده (مخار الصحاح ص ٣٥٤ «لجأ»): ألجأه إلى كذا: اضطره إليه وأجوجه، وألجأ أمره إلى الله: أسنده (تاج الغروس ج ١ ص ٢٤٤ «لجأ»): إن الأصل الواحد في المادة هو اعتصام بشيء ليحفظ نفسه، فالنظر في اللجاء إلى مجرد اعتصامك، وفي العوذ إلى الاعتصام من أمر التحقيق في كلمات القرآن ج ١ ص ١٦٥).
١٢. وازه استعد در قرآن ١١ بار تكرر شده است ووازه التجأ از ریشه لجأ است واین کلمه ملجأ که از این ریشه است، ٣ بار تکرار شده است. شاید بتوان گفت: توجه قرآن به خطری که انسان را تهدید می کند بیش از ٣ برابر مفهوم پناه گاه است.
١٣. الخسر: النقصان، والخسران كذلك، والفعل خسر يخسر خسراناً، والخاسر: الذي وضع في تجارته (كتاب العين ج ٤ ص ١٩٥ «خسر»): خسرت الشيء - بالفتح - وأخسرته: نقصته (الصحاح ج ٢ ص ٦٤٥ «خسر»): خسر: أصل واحد يدل على النقص، ويقال: خسرت الميزان وأخسرته إذا نقصه (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ١٨٢ «خسر»): خسر الشيء نقصه (مخار الصحاح ص ٩٩ «خسر»): خسرت الشيء وأخسرته: نقصه (لسان العرب ج ٤ ص ٢٣٨ «خسر»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو ما يقابل الريح أي المواضع في مقابل المراجعة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ٥٢).
- ضرر: الضر خلاف النفع، وقد ضره وضاره بمعنى، والاسم الضرر (الصحاح ج ٢ ص ٧١٩ «ضرر»): الضر ضد النفع، ويقال: ضره يضره ضرراً (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ٣٦٥ «ضرر»): الضر ضد النفع، ضره يضره ضرراً وضراً، وأضر به يضر إضراراً (النهاية في غريب الحديث ج ٣ ص ٨١ «ضرر»): الضر والضر لغتان ضد النفع، والضر المصدر، والضر الاسم، وقيل: هما لغتان كالشهد والشهد، فإذا جمعت بين الضر والنفع فتحت الضاد، وإذا أفردت الضر ضمنت الضاد إذا لم تجعله مصدر (لسان العرب ج ٤ ص ٤٨٢ «ضرر»، وراجع تاج الغروس ج ٧ ص ١٢٢ «ضرر»): الفرق بين الوضيعة والخسران أن الوضيعة ذهاب رأس المال، ولا يقال لمن ذهب رأس ماله كلة: قد وضع، والشاهد أنه من الوضع خلاف الرفع، والشيء إذا وضع لم يذهب، وإنما قيل: «وضع الرجل» على الاختصار، والمعنى أن التجارة وضعت من رأس ماله، وإذا نقد ماله وضع: لأن الوضع ضد الرفع، والخسران ذهاب رأس ماله كلة، ثم كسر حتى سمي ذهاب بعض رأس المال خسراناً (الفروق اللغوية ص ٥٧٤).
١٤. فوافي في مكة مع الرسول ﷺ، ثم توجه على ﷺ يوماً نحو الكعبة يصلي، فلما ركع أتاه سائل فنصّدق بحلقة خاتمه، فأنزل الله تعالى: «إِنَّمَا يُرِيكُمُ اللَّهُ وَسْئُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يَقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ زَكَاةُونَ»، فكثير رسول الله وفراء علينا، ثم قال: قوموا نطلب هذه الصفة التي وصف الله بها، فلما دخل رسول الله المسجد استقبله سائل، فقال: من أين جئت؟ فقال: من عند هذا المصلّي، تصدّق عليّ بهذه الحلقة وهو راكع. فكثير رسول الله ﷺ، ومضى نحو عليّ فقال: يا عليّ، ما أحدثت اليوم من خير؟ فأخبره بما كان منه إلى السائل، فكثير ثالثة: إقبال الأعمال ج ٢ ص ٢٤١، بحار الأنوار ج ٣٧ ص ١٢٨.
١٥. حاج شيخ عباس قمي، مرد تقوا وفضيلت ٢٨، نقل با تصرف و تغيير. (تأليف على دواني، چاپ اول، تهران، دار الكتب اسلاميه، ١٣٥٤ ش).
١٦. الرفع: خلاف الوضع، يقال: رفعته فارتفع (الصحاح ج ٣ ص ١٢٢١ «رفع»): رفعه - كمنعه - يرفعه رفعاً: ضد وضعه، ومنه حديث الدعاء: «اللهم ارفعني ولا تضعني» (تاج الغروس ج ١١ ص ١٦٨ «رفع»): (رفع): أصل واحد يدل على خلاف الوضع، تقول: رفعت الشيء رفعاً، وهو خلاف الخفض (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٤٢٣ «رفع»).

١٧. سيمای فرزانگان ص ١٥٩، نقل با تصرف و تغيير (تأليف رضا مختاری، مركز انتشارات دفتر تبليغات اسلامي حوزه علميه قم، چاپ ششم، ١٣٧٢ ش).
١٨. ركن إلى الدنيا: مال إليها واطمأن (كتاب العين ج ٥ ص ٣٥٤ «ركن»): ركن إليه يركن بالضم، وحكى أبو زيد: ركن إليه - بالكسر - يركن ركوناً فيهما أي: مال إليه وسكن (الصالح ج ٥ ص ٢١٢٦ «ركن»): ركن يركن ركوناً: إذا مال إلى الشيء واطمأن إليه (لسان العرب ج ١٣ ص ١٨٥ «ركن»): (ركن): أصل واحد يدل على قوة، فركن الشيء جانبه الأضوى، وركنت إليه أي ملت، وهو من الباب؛ لأنه سكن إليه وثبت عنده (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٤٣١ «ركن»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو الركون؛ هو الميل إلى شيء مع السكون إليه (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ١٩٤).
- ميل: كلمة صحيحة تدل على انحراف الشيء إلى جانب منه، مال يعميل ميلاً (معجم مقاييس اللغة ج ٥ ص ٢٩٥ «ميل»): مال إليه يعميل ميلاً: عدل وأقبل عليه (تاج العروس ج ١٥ ص ٧٠٦ «ميل»): إن الأصل الواحد في المادة انحراف عن شيء أو إلى شيء، حَقَّ أو باطل، فهو معنى مطلق الانحراف (التحقيق في كلمات القرآن ج ١١ ص ٢٢٨).
١٩. سيمای فرزانگان ص ٢٢٣، نقل با تصرف و تغيير. (تأليف رضا مختاری، مركز انتشارات دفتر تبليغات اسلامي حوزه علميه قم، چاپ ششم، ١٣٧٢ ش).
٢٠. وهب الله لك الشيء يهب هبةً، وتواهبه الناس بينهم (كتاب العين ج ٤ ص ٩٧ «وهب»): وهب كلمات لا ينقاس بعضها على بعض، تقول: وهبت الشيء أهيه هبةً موهباً، وأنهيت الهبة: قبلتها (معجم مقاييس اللغة ج ٦ ص ١٤٧ «وهب»): وهب: في أسماء الله تعالى: الوهَّاب، الهبة: العطية الخالية عن الأعراض والأغراض (لسان العرب ج ١ ص ٨٠٣ «وهب»، النهاية في غريب الحديث ج ٥ ص ٢٣١ «»، تاج العروس ج ٢ ص ٤٧٨ «وهب»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو عطاء من دون نظر وتوجه إلى ما يقابله من العوض (التحقيق في كلمات القرآن ج ١٣ ص ٢١٥).
- العطاء: اسم لما يُعطى، وإذا سميت الشيء بالعطاء من الذهب والفضة قلت: أعطيته، وأعطيت: جمع الجمع، والعطو: التناول باليد (كتاب العين ج ٢ ص ٢٥٨ «عطو»): العطو: التناول، يقال: عطا الشيء، وإليه عطو: تناوله (تاج العروس ج ١٩ ص ٦٨٣ «عطو»): عطو: أصل واحد صحيح يدل على أخذ ومناولة: معجم مقاييس اللغة (ج ٤ ص ٣٥٣ «عطو»): إن الأصل الواحد في المادة هو إيتاء شيء لشيء بمقتضى ما في النفس: (التحقيق في كلمات القرآن ج ٨ ص ١٧٢).
٢١. وقال له نصراني: أنت بقرا! قال: أنا باقر، قال: أنت ابن الطباخة، قال: ذلك حرفتها، قال: أنت ابن السوداء الزنجية البذية، قال: إن كنت صدقت غفر الله لها، وإن كنت كذبت غفر الله لك. فأسلم النصراني: مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٣٧، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ٢٨٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٦٥٣.
٢٢. الغضب: نقيض الرضا (لسان العرب ج ١ ص ٦٤٨ «غضب»): غضب: أصل صحيح يدل على شدة وقوة، يقال: إن الغضبة: الصخرة الصلبة، قالوا: منه اشتق الغضب؛ لأنه اشتداد السخط (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٢٨ «غضب»): غضب عليه غضباً ومغضباً، وأغضبته أنا فتغضب، ورجل غضبان، وأمره غضبي (الصالح ج ١ ص ١٩٤ «غضب»): إن الأصل الواحد في المادة هو تشدد في قبيل شيءٍ آخر... والغضب وهو تحرك في النفس إلى حدة وشدة في قبيل شيءٍ آخر، ويقابله الحلم والتعقل والسكون (التحقيق في كلمات القرآن ج ٧ ص ٢٢٢).
- الغيظ: أشد غضب، وهو الحرارة التي يجدها الإنسان من فوران دم قلبه (مفردات غريب القرآن ص ٣٦٧ «غيظ»): (غيظ): أصل، فيه كلمة واحدة، يدل على كرب يلحق الإنسان من غيره (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٥٥ «غيظ»): الغيظ: الغضب المحيط بالكبد (معجم البحرين ج ٣ ص ٣٤٨ «غيظ»): الغيظ: غضب كامن للعاجز، يقال: غاظه فهو مغيظ (الصالح ج ٣ ص ١١٧٦ «غيظ»): قيل: الغيظ غضب كامن للعاجز، وقيل: هو أشد من الغضب، وقيل: هو سوره وأوله (لسان العرب ج ٧ ص ٤٥٥ «غيظ»): إن الأصل الواحد في المادة هو الغضب الشديد الكامن في القلب، ويهذين القيدين يمتاز عن الغضب، فإن الغضب أعم من أن يكون شديداً أو معتدلاً أو خفيفاً، وكامناً وظاهراً (التحقيق في كلمات القرآن ج ٧ ص ٢٩٩).
٢٣. الفرح: تقيض الحزن، وقال ثعلب: هو أن يجد في قلبه خفة (لسان العرب ج ٢ ص ٥٤١ «فرح»): الفرح - محرّكة -: السرور (تاج العروس ج ٤ ص ١٥١ «فرح»): الفرح: انشراح الصدر بلذة عاجلة، وأكثر ما يكون ذلك في اللذات البدنية (مفردات غريب القرآن ص ٣٧٥ «فرح»): (فرح) أصلان، يدل أحدهما على خلاف الحزن، والآخر الانتقال، فالأول الفرح، يقال: فرح بفرح فرحاً فهو فرح (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٩٩ «فرح»): إن الأصل الواحد في المادة هو ما يقابل الغم، وقلنا: إن الغم هو التغطية، فيكون الفرح عبارة عن انبساط مطلق في الباطن يوجب رفع الانكدار (التحقيق في كلمات القرآن ج ٩ ص ٤٨).
- الطرب: الشوق، والطرب ذهاب الحزن وحلول الفرح، وطرب يطرب طرباً فهو طرب، وطرب في غنائه نظريباً إذا رجع صوته (كتاب العين ج ٧ ص ٤٢٥ «طرب»): الطرب: خفة نصيب الإنسان لشدة حزن أو سرور، وقد طرب بطرب (الصالح ج ١ ص ١٧٢ «طرب»): قيل: حلول الفرح وذهاب الحزن (لسان العرب ج ١ ص ٥٥٧ «طرب»): الطرب بالتحريك: خفة تعثر الإنسان لشدة حزن أو سرور، والعامّة تخصه بالسرور، ويقال: طرب طرباً

- من باب تعب، فهو طرب أي مسرور (معجم البحرين ج ٣ ص ٤٥ «طرب»).
٢٤. ثم قام مسلم بن عوسجة الأسدي وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، ونصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكسر في صدورهم رمحي...: الفتوح ج ٥ ص ٩٤، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي ج ١ ص ٢٤٦.
٢٥. قال زهير بن القين: والله لوددت أني قُتِلت ثم نُثِرْت ثم قُتِلت، حتى أُقْتل كذا ألف قتلة...: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٥٥٩، البداية والنهاية ج ٨ ص ١٧٦، الإرشاد ج ٢ ص ٩١.
٢٦. جامع التورين في أحوال الإنسان، مجالس واعظ سبزواري، ص ٣١٧.
٢٧. الفوز: النجاة والظفر بالخير (الصحاح ج ٣ ص ٨٩٥ «فوز»): فوز: كلمتان متضادتان، فالأولى النجاة، والأخرى الهلكة، فالأولى قولهم: فاز يفوز إذا نجا، وهو فائز، وفاز بالأمر إذا ذهب به وخلص (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٥٨ «فوز»): الفوز: النجاة، والظفر بالأمنية والخير، فاز به فوزاً ومفازاً ومفازةً (لسان العرب ج ٥ ص ٣٩٢ «فوز»): فاز يفوز فوزاً: إذا ظفر ونجا، والفائز بالشيء: الظافر به، ومنه الفائزون (معجم البحرين ج ٣ ص ٤٣٧ «فوز»): الفوز: النجاة من الشر والظفر بالخير والأمنية، يقال: فاز بالخير وفاز من العذاب (تاج العروس ج ٨ ص ١٢٤ «فوز»): إن الأصل الواحد في المادة هو الوصول إلى الخير والنعمة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٩ ص ١٥٥).
- الفلاح: الفوز والنجاة والبقاء (الصحاح ج ١ ص ٣٩٢ «فلاح»): (فلاح): أصلان صحيحان: أحدهما يدل على شئٍ والأخر على فوزٍ بقاء (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٤٩ «فلاح»): الفلاح: الفوز بما يغبط به، وفيه صلاح الحال، وأفلق الرجل: ظفر (لسان العرب ج ٢ ص ٥٤٧ «فلاح»): فلاح: الفلاح والبقاء والنجاة، وهو اسم والمصدر الإفلاح (مختار الصحاح ص ٢٦٤ «فلاح»): أفلق الرجل: فاز وظفر (معجم البحرين ج ٣ ص ٤٢٦ «فلاح»): الفلق - محرّكة - والفلاح: الفوز بما يغبط به، وفيه صلاح الحال والنجاة والبقاء في التعميم والخير (تاج العروس ج ٤ ص ١٥٨ «فلاح»): إن الأصل الواحد في المادة هو النجاة من الشرور وإدراك الخير والصلاح، والفوز مرتبة بعد الفلاح، وهو الوصول إلى الخير والنعمة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٩ ص ١٣٣).
٢٨. مراجعه كنيذ به مصادر مختلفة كه حكايت مجلس رسول خدا را با عنوان «حلقه رسول الله» بيان کرده اند: مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٢١٢، معجم الزوائد ج ٦ ص ١٦٧، المعجم الأوسط ج ٦ ص ٣٤٣، تاريخ مدينة دمشق ج ٢٦ ص ٣٤٤ و٢٩ ص ٣١ و٣ ص ١٣٠، البداية والنهاية ج ٤ ص ٣٤٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٥٦٦.
٢٩. وقدم على رسول الله صلى الله عليه وسلم عدى بن حاتم الطائي في قومه من طيين، وكان نصرانياً، فمضى به رسول الله صلى الله عليه وسلم وأدخله إلى بيته، وتاول وسادة من آدم حشوها ليف، فطرحها وقال له: اجلس، فقال: بل أنت فاجلس عليها يا رسول الله. فجلس رسول الله على الأرض وأجلسه على الوسادة...: الدرر لابن عبد البر ص ٢٥٦؛ وقد عدى على النبي صلى الله عليه وسلم في وسط سنة سبع، فأكرمه واحترمه: سير أعلام النبلاء ج ٣ ص ١٦٣.
٣٠. خفض: ضدّ الرفع (النهاية في غريب الحديث ج ٢ ص ٥٣ «خفض»): الخفض ضدّ الرفع، خفضه يخفضه خفضاً فانخفض (لسان العرب ج ٧ ص ١٤٥ «خفض»): الخفض ضدّ الرفع، والخفض الدعة والسير اللتين، «وَأَخْفِضُ لَهُمَا جَنَاحَ الْدَّلْ»؛ فهو حثٌّ على تليين الجانب والانقياد، كأنه ضدّ قوله: «أَلَا تَعْلَمُونَ عَلِيٌّ» (مفردات غريب القرآن ص ١٥٢ «خفض»): الخفض السير اللتين، ضدّ الرفع (تاج العروس ج ١ ص ٤٧ «خفض»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو التواضع مقارناً بالعطفوة والرحمة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ٨٩).
- (خضع) أصلان، أحدهما تطامن في الشيء، والآخر جنس من الصوت، فالأول الخضوع، قال الخليل: خضع خضوعاً، وهو الذلُّ والاستخداء، واختضع فلان: أي تذللَّ وتقاصر، ورجل أخضع وامرأة خضعاء؛ وهما الراضيان بالذلِّ (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ١٨٩ «خضع»): خضع لله عزَّ وجلَّ - كمنع - يخضع خضوعاً: ذلَّ وتطامن وتواضع (تاج العروس ج ١١ ص ٩٦ «خضع»): الخضوع: التواضع والتطامن، خضع يخضع خضعاً، وخضوعاً واختضع: ذلَّ (لسان العرب ج ٨ ص ٧٢ «خضع»): خضع - كمنع - خضوعاً: تطامن وتواضع (المقاموس المحيط ج ٣ ص ١٨ «خضع»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو التواضع مقارناً بحالة التسليم (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ٧٤).
٣١. عن محمد بن عليّ الصوفي قال: استأذن إبراهيم الجمال رضي الله عنه على أبي الحسن عليّ بن يقطين الوزير فحجبه، فحج عليّ بن يقطين في تلك السنة، فاستأذن بالمدينة على مولانا موسى بن جعفر فحجبه، فرأه ثاني يومه فقال عليّ بن يقطين: يا سيدي، ما ذنبي؟ فقال: حجبتك لأنك حجبت أخاك إبراهيم الجمال، وقد أبى الله أن يشكر سعيك أو يغفر لك إبراهيم الجمال، فقلت: سيدي ومولاي، من لي بإبراهيم الجمال في هذا الوقت وأنا بالمدينة وهو بالكوفة؟ فقال: إذا كان الليل فامض إلى البقيع وحدك من غير أن يعلم بك أحدٌ من أصحابك وغلماذك، واركب نجيباً هناك مسرجاً. قال: فوافي البقيع وركب النجيب، ولم يلبث أن أتاه على باب إبراهيم الجمال بالكوفة، ففرق الباب وقال: أنا عليّ بن يقطين، فقال إبراهيم الجمال من داخل الدار: وما يعمل عليّ بن يقطين الوزير ببابي؟ فقال عليّ بن يقطين: يا هذا، إن أمرى عظيم. وألى عليه أن يأذن له، فلما دخل قال: يا إبراهيم، إن

المولى ﷺ أرى أن يقبلني أو تغفر لي، فقال: يغفر الله لك. فألى علي بن يقطين على إبراهيم الجَمال أن يبطأ خَدَه، فامتنع إبراهيم من ذلك، فألى عليه ثانياً ففعل، فلم يزل إبراهيم يبطأ خَدَه وعلي بن يقطين يقول: اللهم أشهد. ثم انصرف وركب النجيب وأتاه من ليلته بباب المولى موسى بن جعفر ﷺ بالمدينة، فأذن له ودخل عليه فقَبَلَه: عيون المعجزات ص ٩٠، الناقب في المناقب ص ٤٥٨، مدينة المعاجز ج ٦ ص ٣٤٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٢٥١. نظر: أصل صحيح يرجع فروعه إلى معنى واحد، وهو تأمل الشيء ومعابنته، ثم يُستعار ويُشع فيه، فيقال: نظرت إلى الشيء إذا عابنته (معجم مقاييس اللغة ج ٥ ص ٤٤٣ «نظر»): النظر: تأمل الشيء بالعين (الصحاح ج ٢ ص ٨٣ «نظر»، لسان العرب ج ٥ ص ٢١٥ «نظر»): مختار الصحاح ص ٣٤١ «نظر»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو رؤية في تعمق وتحقيق في موضوع ما ذي ومعنوي بصر وبصيرة (التحقيق في كلمات القرآن ج ١٢ ص ١٦٦).

رأى: أصل يدل على نظر وإبصار العين بعين أو بصيرة، فالرأي ما يراه الإنسان في الأمر (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٤٧٢ «رأى»): والرؤية إدراك المرئي، وذلك ضرب بحسب قوى النفس، والأول بالحاثة وما يجري مجراها، والثاني بالوهم والتخييل... (مفردات غريب القرآن ص ٢٠٨ «رأى»، تاج العروس ج ١٩ ص ٤٣٤ «رأى»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو النظر المطلق بأي وسيلة كان، بالعين الباصرة أو بقلب بصير: (التحقيق في كلمات القرآن ج ٤ ص ١٤).

الفرق بين النظر والرؤية: إن النظر طلب الهدى، والشاهد قولهم: نظرت فلم أر شيئاً، وقال علي بن عيسى: النظر طلب ظهور الشيء، والناظر الطالب لظهور الشيء، والله ناظر لعباده بظهور رحمته إياهم (الفرق اللغوية ص ٥٤٣ «نظر»).

٣٣. علي بن أبي حمزة قال: كان لي صديق من كتاب بني أمية، فقال لي: استأذن لي على أبي عبد الله ﷺ، فاستأذنت له، فلما دخل سلم وجلس، ثم قال: جعلت فداك، إنني كنت في ديوان هؤلاء القوم، فأصبت من ذنباهم مالا كثيرا، وأغمضت في مطالبه، فقال أبو عبد الله ﷺ: لولا أن بني أمية وجدوا من يكتب لهم ويحیی لهم الغي، ويقاتل عنهم ويشهد جماعتهم، لما سلونا حَقنا، ولو تركهم الناس وما في أيديهم، ما وجدوا شيئاً إلا ما وقع في أيديهم. فقال الغني: جعلت فداك، فهل لي من مخرج منه؟ قال: إن قلت لك تفعل؟ قال: أفعل، قال: اخرج من جميع ما كسبت في دواوينهم، فمن عرفت منهم رددت عليه ماله، ومن لم تعرف تصدقت به، وأنا أضمن لك على الله الجنة. قال: فأطرق الغني طويلاً، فقال: قد فعلت جعلت فداك. قال ابن أبي حمزة: فرجع الغني معنا إلى الكوفة، فما ترك شيئاً على وجه الأرض إلا أخرج منه، حتى ثيابه التي كانت على بدنه. قال: فقسمتنا له قسمة واشترينا له ثياباً، وبعتنا له بنفقة. قال: فما أتى عليه أشهر قلائل حتى مرض، فكنا نعوده. قال: فدخلت عليه يوماً وهو في السباق (نزع الروح)، وفتحت عينيه ثم قال: يا علي، وفي لي والله صاحب! قال: ثم مات، فولينا أمره، فخرجت حتى دخلت على أبي عبد الله ﷺ، فلما نظر إلي قال: يا علي، وفينا والله لصاحبك. قال: فقلت: صدقت جعلت فداك، هكذا والله قال عند موته: الكافي ج ٥ ص ١٠٦، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٣٣١، وسائل الشيعة ج ١٧ ص ١٩٩، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٣٨ و ٧٢ و ٣٧٥ و ٧٨ ص ١٠١ و ٩٣ ص ٢٣٧، نهاية الأحكام ج ٢ ص ٤٧٠، مجمع الفائدة والبرهان ج ٨ ص ٦٩، الحدائق الناضرة ج ١٨ ص ١٢٥، مصباح الفقيه ج ٣ ص ١٣٧.

٣٤. توب: كلمة واحدة تدل على الرجوع، يقال: تاب من ذنبه: أي رجع عنه، يتوب إلى الله توبةً ومتاباً فهو تائب (معجم مقاييس اللغة ج ١ ص ٣٥٧ «توب»): التوبة: الرجوع من الذنب، وفي الحديث: الندم توبة (الصحاح ج ١ ص ٩١ «توب»): تاب إلى الله يتوب توباً وتوبةً ومتاباً: تاب ورجع عن المعصية إلى الطاعة (لسان العرب ج ١ ص ٢٣٣ «توب»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو الرجوع من الذنب والندم عليه (التحقيق في كلمات القرآن ج ١ ص ٣٩٩).

رجع: أصل كبير مطرد منقاس، يدل على رد وتكرار، تقول: رجع يرجع رجوعاً؛ إذا عاد (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٣٨٧ «رجع»): الرجوع: العود إلى ما كان منه البدء، أو تقدير البدء مكاناً كان أو فعلاً أو قولاً (مفردات غريب القرآن ص ١٨٨ «رجع»، تاج العروس ج ١١ ص ١٦١ «رجع»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو العود إلى ما كان عليه من قبل مكاناً أو صفةً وحالاً، والفرق بين الرجوع والتوبة: إن التوبة رجوع من العصيان والخلاف مع الندم، والرجوع أعم منه، أي سواء كان من عصيان أو طاعة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٤ ص ٦٥).

٣٥. زندگانی و شخصیت شیخ انصاری ص ٨٨، (تأليف مرتضى انصاری، چاپ دوم، تهران، ناشر حسینعلی نوبان، ١٣٦١ ش).

٣٦. نصيحة الملوك لمحمد الغزالي ص ٢٦٣ (مع قليل من التغيير).

٣٧. ألسنت تزعم أن أباك على حوض النبي يسقي من أحبه؟ فاصبر حتى تأخذ الماء من يده: مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي ج ٢ ص ٣٦ بحار الأنوار ج ٤٥ ص ٥٦: ففتح عينيه في وجهه، فقال له الحسين: يا ويلك! من أنت، فقد ارتقيت مرتقى عظيماً؟! فقال له شمر: الذي ركبك هو الشمر بن ذي الجوشن...: يتابع المودة ج ٣ ص ٨٣.

٣٨. قال الصادق عليه السلام: أذوا الأمانة ولو إلى قاتل الحسين بن علي عليه السلام: الهداية للصدوق ص ٥٠، الأمالي للصدوق ص ٣١٨، روضة الواعظين ص ٣٧٣، وسائل الشيعة ج ١٩ ص ٧٣، مستدرك الوسائل ج ١٤ ص ٩، الاختصاص ص ٢٤١.
٣٩. عن رسول الله صلى الله عليه وآله: المجالس أمانة: كثر العتال ج ٩ ص ١٤٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ١٩٨.
٤٠. فرغ: فرغت من الشغل أفرغ فراغاً وفراغاً، وفرغت لكذا، واستفرغت مجهودي في كذا: بذلته (الصحاح ج ٤ ص ١٣٢٤ «فرغ»): الفراغ: الخلاء، فرغ يفرغ ويفرغ فراغاً وفروغاً، وفرغ يفرغ، وفي التنزيل: «أَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَىٰ فَارِغًا»: أي خالياً من الصبر، وفرغ المكان: أخلاه (لسان العرب ج ٨ ص ٤٤٤ «فرغ»): فرغ منه - كمنع وسمع ونصر - وفرغاً وفرغاً فهو فرغ وفرغ: خلا ذرعه (القاموس المحيط ج ٣ ص ١١١ «فرغ»): فرغ منه أي: من الشغل، كمنع وسمع ونصر؛ أي خلا ذرعه، ومنه يقال: أنا فارغ (تاج الغروس ج ١٢ ص ٤٩ «فرغ»): فرغ أصل صحيح يدل على خلو وسعة ذرع من ذلك الفراغ، بخلاف الشغل (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٤٩٢ «فرغ»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو التخلّي عن اشتغال، والخلاء أعم من أن يكون خالياً في نفسه أو خالياً بعد الشغل (التحقيق في كلمات القرآن ج ٩ ص ٦٨).
- العتا: اسم لما يعطى (كتاب العين ج ٢ ص ٢٠٨ «عطو»): العطا: التناول، يقال عطا الشيء، واليه عطوا: تناوله (تاج الغروس ج ١٩ ص ٦٨٣ «عطو»): عطو: أصل واحد صحيح يدل على أخذ ومناولة (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٣٥٣ «عطو»).
٤١. كان الزهري عاملاً لبني أمية، فعاقب رجالاً فقامت الرجل في العقوبة، فخرج هائماً وتوحش، ودخل إلى غار، فطال مقامه تسع سنين، قال: وحج علي بن الحسين عليه السلام، فأتاه الزهري، فقال له علي بن الحسين: إني أخاف عليك من قنوطك ما لا أخاف عليك من ذنبك، فابعت بدية مسلّمة إلى أهله، وأخرج إلى أهلك ومعالم دينك، فقال له: فرجت عني يا سيدي، الله أعلم حيث يجعل رسالته. ورجع إلى بيته، فلمر علي بن الحسين، وكان يعدّ من أصحابه، ولذلك قال له بعض بني مروان: يا زهري، ما فعل نبيك؟ يعني علي بن الحسين عليه السلام: بحار الأنوار ج ٤٦ ص ٧، مستدرك الوسائل ج ١٨ ص ٢٢٢، خاصة المستدرك ج ٤ ص ٣٠٠، كشف الغمّة ج ٢ ص ٣١٧، قاموس الرجال ج ٩ ص ٣٣٠، معجم رجال الحديث ج ١٧ ص ١٩١.
٤٢. أتم: تدلّ على أصل واحد، وهو البطء والتأخير، يقال: ناقة أتمّة: أي متأخرة، والأتم مشتق من ذلك؛ لأنّ ذا الأتم بطيء عن الخير متأخر عنه (معجم مقاييس اللغة ج ١ ص ٦٠ «أتم»): أتم: الإتم والأتام: اسم للأفعال المبطلّة عن الثواب، وجمعه أتام، ولتضمّنه لمعنى البطء (مفردات غريب القرآن ص ١٠ «أتم»): إن المعنى الحقيقي في الأصل في هذه المادة هو البطء والتأخر عن الخير (التحقيق في كلمات القرآن ج ١ ص ٣٥).
٤٣. السُرْفَة: دويبة تتخذ لنفسها بيتاً مرتباً من دقاق العيدان (الصحاح ج ٤ ص ١٣٧٣ «سرف»): السُرْفَة دويبة تأكل الخشب، ويقال: سُرْفَتِ الشجرة سرفاً إذا أكلت ورقها (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ١٥٣ «سرف»): (سرف): ويقال: قد سُرْفَتِ السُرْفَة الشجرة تسرفها سرفاً: إذا أكلت ورقها، فهي شجرة مسروفة، وهي دويبة سوداء الرأس وسائرهما أحمر، تعمل لنفسها بيتاً من دقاق العيدان، وتضمّ بعضها إلى بعض بلعابها ثم تدخل فيه، يقال في مثل: هو أصنع من السُرْفَة، ويقال: سرفت الشيء أسرفه سرفاً: إذا أغفلت وجهته (تريب إصلاح المنطق لابن السكيت ص ١٩٦ «سرف»، وراجع النهاية في غريب الحديث ج ٢ ص ٣٦١ «سرف»، لسان العرب ج ٢ ص ١٤ «سرف»).
- سرف أصل واحد يدلّ على الحدّ والإغفال أيضاً للشيء، تقول: في الأمر سرف: أي مجاوزة القدر (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ١٥٣ «سرف»): السُرْفَة: تجاوز الحدّ في كلّ فعل يفعله الإنسان (مفردات غريب القرآن ص ٢٣٥ «سرف»): والسُرْفَة: الإغفال والخطأ، وقد سرفت الشيء - بالكسر -: إذا أغفلته وجهته (الصحاح ج ٤ ص ١٣٧٣ «سرف»).
٤٤. عن أبي الصلت عبد السلام بن صالح الهروي، قال: سمعت علي بن موسى الرضا عليه السلام يقول: أوحى الله عزّ وجلّ إلى نبيّ من أنبيائه: إذا أصبحت... الثاني: فآكتمه... الخامس: فاهرب منه، فلمّا أصبح مضى... فوجد طسناً من ذهب، فقال له: أمرني ربّي أن آكتم هذا، فحفر له حفرة وجعله فيها، وألقى عليه التراب، ثم مضى، فالتفت فإذا بالطلست قد ظهر، قال: قد فعلت ما أمرني ربّي عزّ وجلّ... ثم مضى، فلمّا مضى إذا هو بلحم مئبته مئتين مدّ وجذ، فقال: أمرني ربّي عزّ وجلّ أن أهرب من هذا، فهرب منه، ورجع فرأى في المنام كأنه قد قيل له: إنك قد فعلت ما أمرت به، فهل تدري ما ذلك كان؟ قال: لا، قيل له:... أما طلست فهو العمل الصالح، إذا آكتمه العبد وأخفاه أبي الله عزّ وجلّ إلا أن يظهره؛ ليُرَيَّنه به مع ما يدخره من ثواب الآخرة... أما اللحم المئتين فهو الغيبة، فاهرب منه: الخصال ص ٢٦٨، عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ٢٤٩، مشكاة الأنوار ص ٥٣٢، بحار الأنوار ج ١٤ ص ٤٥٧ وج ٦٨ ص ٤١٨.
- عن رسول الله: من طلب عورة أخيه المسلم، طلب الله عورته حتّى يفرضه في بيته: مسند أحمد ج ٥ ص ٢٧٩، وراجع: سنن ابن ماجه ج ٢ ص ٨٥٠، سنن أبي داود ج ٢ ص ٤٥١، مجمع الزوائد ج ٨ ص ٨٧، عون المعبود ج ١٣ ص ١٥٣، المصنّف ج ١١ ص ١٧٦، مسند أبي يعلى ج ٣ ص ٢٢٨، صحيح ابن حبان ج ١٣ ص ٧٦، المعجم الكبير ج ١١ ص ١٤٩، كثر العتال ج ٣ ص ٢٤٨، تهذيب الكمال ج ١٠ ص ٥١٧.

٤٥. قال رسول الله ﷺ: «يؤتى بأحد يوم القيامة يوقف بين يدي الله ويدفع إليه كتابه فلا يرى حسنة فيقول: إلهي ليس هذا كتابي...». بحار الأنوار ج ٧٥ ص ٢٥٩.
٤٦. كان ﷺ يقبل يده عند الصدقة، فسئل عن ذلك فقال: إنها تقع في يد الله قبل أن تقع في يد السائل. عده الداعي ص ٥٩، وسائل الشريعة ج ٩ ص ٤٣٣، بحار الأنوار ج ٩٣ ص ١٣٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٩٣ ص ١٣٤.
٤٧. عن أبي عبد الله ﷺ: إن الله تبارك وتعالى يقول: ما من شيء يقبضه غيري، إلا الصدقة فأني أتلقفها بيدي تلقفاً: الكافي ج ٤ ص ٤٧، وراجع تهذيب الأحكام ج ٤ ص ١١٠، وسائل الشريعة ج ٩ ص ٣٨٢، مكارم الأخلاق ص ١٣٤، عده الداعي ص ٦٥، الجواهر السننية ص ٣٤٥، بحار الأنوار ج ٩٣ ص ١٣٤.
٤٨. الإمام الصادق ﷺ: أتى رجل رسول الله ﷺ فقال: يا رسول الله، إني راغب في الجهاد نشيط. قال: فقال له النبي ﷺ: فجاهد في سبيل الله، فإنك إن تغتلب تكن حياً عند الله تبارك وتعالى، وإن تمت فقد وقع أجرك على الله، وإن رجعت رجعت من الذنوب كما وكأنت، قال: يا رسول الله، إن لي والدين كبيرين يزعمان أنهما يأنسان بي ويكرهان خروجي؟ فقال رسول الله ﷺ: فمزمع والديك، فوالذي نفسي بيده لأسهما بك يوماً وليلة خير من جهاد سنة: الكافي ج ٢ ص ١٦٠، وسائل الشريعة ج ١٥ ص ٢٠، بحار الأنوار ج ٧١ ص ٥٢.
٤٩. أمير المؤمنين ﷺ: قبلة الولد رحمة، وقبلة المرأة شهوة، وقبلة الوالدين عبادة، وقبلة الرجل أخاه دين: مكارم الأخلاق ص ٢٢٠، بحار الأنوار ج ١٠١ ص ٩٣، جامع أحاديث الشيعة ج ٢١ ص ٤١٦.
٥٠. عن معمر بن خلاد: قال الرضا ﷺ: اتقوا الله، وعليكم بالتواضع والشكر والحمد، إنه كان في بني إسرائيل رجل فأتاه في منامه من قال له: إنك لك نصف عمرك سعة، فاختر أي النصفين شئت، فقال: إن لي شريكاً. فلما أصبح الرجل قال لزوجته: قد أتاني في هذه الليلة رجل فأخبرني أن نصف عمري لي سعة، فاختر أي النصفين شئت؟ فقالت له زوجته: اختر النصف الأول، فقال: لك ذلك. فأقبلت عليه الدنيا، فكان كلما كانت نعمة قالت زوجته: جارك فلان محتاج فصله، وتقول: قرائتك فلان فتعطيه، وكانوا كذلك، كلما جاءهم نعمة أعطوا وتصدقوا وشكروا، فلما كان ليلة من الليالي أتاه الرجل فقال: يا هذا، إن النصف قد انقضى فما رأيك؟ قال: لي شريك. فلما أصبح قال لزوجته: أتاني الرجل فأعلمني أن النصف قد انقضى، فقالت له زوجته: قد أنعم الله علينا بشكرنا، والله أولى بالوفاء، قال: فإن لك تمام عمرك: مشكاة الأنوار ص ٦٩، بحار الأنوار ج ٦٨ ص ٥٤.
٥١. رزق: أصيل واحد، يدل على عطاء لوقت، ثم يحمل عليه غير الموقوت، فالرزق: عطاء الله جل ثناؤه، ويقال: رزقه الله رزقاً، والاسم الرزق (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٣٨٨ «رزق»): والرزق اسم للمرزوق، والجمع أرزاق مجمع البحرين ج ٢ ص ١٧٣ «رزق»؛ والرزق ما ينتفع به، والجمع أرزاق، والرزق العطاء، وهو مصدر قولك: رزقه الله (لسان العرب ج ١ ص ١١٥ «رزق»): الرزق: ما يُنتفع به، والجمع الأرزاق، والرزق - أيضاً - العطاء (مختار الصحاح ص ١٣٢ «رزق»): الرزق: يقال للعطاء الجاري تارةً دنيوياً كان أم آخروياً، وللنصيب تارةً، ولما يصل إلى الجوف ويُغذى به تارةً (مفردات غريب القرآن ص ١٩٣ «رزق»): إن الأصل في هذه المادة هو إنعام مخصوص بمقتضى حال الطرف ومطابق احتياجه لتدوم به حياته (التحقيق في كلمات القرآن ج ٤ ص ١٠٢): إن النظر في البذل إلى جهة مطلق نقل شيء إلى آخر من دون نظر إلى خصوصية في الباذل من تَفوق، ومن دون نظر إلى عوض (التحقيق في كلمات القرآن ص ٨ ص ١٧٣).
٥٢. روي أن عيسى ﷺ كان معه صاحب في بعض سياحاته، فأصابهما الجوع وقد انتهيا إلى قرية، فقال عيسى ﷺ لصاحبه انطلق فاطلب لنا طعاماً من هذه القرية، وأعطاه ما يشتري به، فذهب الرجل، وقام عيسى ﷺ يصلي، فجاء بثلاثة أرغفة، فقعده ينتظر انصراف عيسى، فأبطأ عليه، فأكل رغيفاً، وكان عيسى ﷺ رآه حين جاء، ورأى الأرغفة ثلاثة، فلما انصرف من صلاته لم يجد إلا رغيفين، فقال له: أين الرغيف الثالث؟ فقال الرجل: ما كانا إلا رغيفين، فأكلهما. ثم مرا على وجوههما حتى أتيا على ظباء ترعى، فدعا عيسى ﷺ واحداً منها فجاءه، فذكاه وأكلامته، فقال له عيسى: بالذي أراك هذه الآية، من أكل الرغيف الثالث؟ فقال: ما كانا إلا اثنين.
- ثم مرا على وجوههما حتى جاء قرية، فدعا عيسى ربه أن ينطق له من يخبره عن حال هذه القرية، فأنطق الله له لينة فسألها عيسى فأخبرته بكل ما أراد، وصاحبه يتعجب مما رأى، فقال له عيسى: بحق من أراك هذه الآية، من صاحب الرغيف الثالث؟ فقال: ما كانا إلا اثنين. فمرا على وجوههما حتى انتهيا إلى نهر عجاج، فأخذ عيسى صلوات الله عليه بيد الرجل ومشى به على الماء حتى جاوز النهر، فقال الرجل: سبحان الله! فقال عيسى ﷺ: بالذي أراك هذه الآية، من صاحب الرغيف الثالث؟ فقال: ما كانا إلا اثنين. فمرا على وجوههما حتى أتيا قرية عظيمة خربة، وإذا قريب منها ثلاث لبنات عظام، وقيل: ثلاثة أكوام من الرمل، فقال لها: كوني ذهباً بإذن الله، فكانت، فلما رآها الرجل قال: هذا مال؟ فقال عيسى: نعم، واحدة لي وواحدة لك وواحدة لصاحب الرغيف الثالث، فقال الرجل: أنا صاحب الرغيف الثالث، فقال عيسى ﷺ: هي لك كلها.

ثم فارقه عيسى، وأقام الرجل ليس معه ما يحملها عليه، فمر به ثلاثة نفر فقتلوه، فقال اثنان منهما للثالث: انطلق إلى القرية فأتنا بطعام، فانطلق، فلما غاب قال أحدهما للآخر: هذي منازل أقوام عهدتهم... يوفون بالعهد مذ كانوا وبالذم، إذا جاء قتلناه واقتسمنا المال بيننا، فقال الآخر: نعم. وأما الذي ذهب ليشتري الطعام، فإنه أضمر لصاحبيه السوء، وقال: أجعل لهما في الطعام سمًا، فإذا أكلاه مانا وأخذ المال لنفسى. فوضع السم في الطعام وجاء، فقاما إليه فقتلاه، وأكلا الطعام فماتا، فمَرَّ بهم عيسى عليه السلام وهم مصروعون حولهم. فقال: هكذا الدنيا تفعل بأهلها: المستطرف في كلِّ فنٍّ مستطرف للأشبهى ج ٢ ص ٥٩٧.

٥٣. الحرص: فرط الشره وفرط الإرادة، «إِنْ تَحْرِصْ عَلَى هُدْيِهِمْ»؛ أي إن تفرط إرادتك في هدايتهم، وأصل ذلك من حَرَصَ القَضَاؤُ الثوبَ: قشره بدقَّة (مفردات غريب القرآن ص ١١٣ «حرص»): الحرص: الجشع، وهو شدَّة الإرادة والشره إلى المطلوب (تاج العروس ج ٩ ص ٢٥١ «حرص»): الحرص: الجشع، وقد حرص على الشيء يحرس - بالكسر - فهو حريص (الصحاح ج ٣ ص ٣٢ «حرص»): الحرص: شدَّة الإرادة والشره إلى المطلوب، قول العرب: حريص عليك؛ معناه حريص على نفعك (لسان العرب ج ٧ ص ١١ «حرص»): الحرص - بالكسر -: الجشع، وقد حَرَصَ كضرب وسمع فهو حريص (القاموس المحيط ج ٢ ص ٢٩٧ «حرص»).

الهلع: بعد الحرص، رجلٌ هَلَعٌ هَلَوُجٌ هَلَوُجٌ هَلَوَاعَةٌ: جزوعٌ حريصٌ، يقال: جاع فهلع؛ أي قَلَّ صبره (كتاب العين ج ١ ص ١٥٧ «هلع»): هلع: يدلُّ على سرعة وحدة، وناقاة هَلَوُجٌ: حديدية سريعة، ومنه الهلع في الإنسان: شبه الحرص (معجم مقاييس اللغة ج ٦ ص ٦٢ «هلع»): الهلع: الحرص، وقيل: الجزع وقلة الصبر، وقيل: أسوأ الجزع وأفحشه (لسان العرب ج ٨ ص ٣٧٤ «هلع»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو تمايل إلى التمتع وتلذذ، وأما الجزع والحرص فمن آثار الهلع (التحقيق في كلمات القرآن ج ١١ ص ٢٦٩).

٥٤. الإمام الصادق عليه السلام: سألت أُم سلمة رسول الله عن فضل النساء في خدمة أزواجهن؟ فقال: أيما امرأة رفعت من بيت زوجها شيئاً من موضعٍ إلى موضعٍ تريد به صلاحاً، إلا نظر الله إليها...: الأمالي للطوسي ص ٦١٨، بحار الأنوار ج ١٠٠ ص ٢٥١.

٥٥. راغ إلى كذا: أي مال إليه سرّاً وحاد، وطريق رانغ: أي مائل (الصحاح ج ٤ ص ٤٣ «راغ»): (راوغ): أصل واحد يدلُّ على ميل وقلة استقرار، يقال: راغ الثعلب وغيره بروغ، راغ فلان إلى كذا: إذا مال سرّاً إليه (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٤٣ «راوغ»): راغ الثعلب يروغ وروغاً وروغاً وأى: ذهب يمينه ويسره في سرعة خديعة، فهو لا يستقرُّ في جهة (خزانة الأدب ج ٥ ص ١٩٢): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو الحركة على طريق غير معمول به للوصول إلى المطلوب (التحقيق في كلمات القرآن ج ٤ ص ٢٤٥).

٥٦. عن أبي هريرة قال: جاء رجل إلى النبي صلى الله عليه وآله وسلم شككا إليه الجوع، فبعث رسول الله إلى بيوت أزواجه، فقلن: ما عندنا إلا الماء. فقال رسول الله: من لهذا الرجل الليلة؟ فقال علي بن أبي طالب عليه السلام: أنا له يا رسول الله. وأتى فاطمة فقال: ما عندك يا ابنة رسول الله؟ فقالت: ما عندنا إلا قوت الصبية، لكننا نُؤثِرُ ضيفنا. فقال علي عليه السلام: يا ابنة محمد، نومي الصبية، وأطفي المصباح. فلما أصبح علي عليه السلام غدا على رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، فأخبره الخبر، فلم يبرح حتى أنزل الله: «وَيُؤَيُّوْنَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَنْ يُوقِ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُوْلَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»: الأمالي للطوسي ص ١٨٥، وسائل الشيعة ج ٩ ص ٤٦٢، حلية الأجر ج ١ ص ٢٣١، بحار الأنوار ج ٣٦ ص ٥٩ و ج ٤١ ص ٣٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٨ ص ٣٧٣، التفسير الصافي ج ٧ ص ١٥٤، وراجع شواهد التنزيل للحسكاني ج ٢ ص ٣٣١.

٥٧. الخصاصة: الإملاق، والثلمة في الحال (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ١٥٣ «خص»): والخصاصة: الإملاق والحاجة، وأصله الاختصاص، وهو الانفراد بالأمر، فكأنه انفراد الإنسان عمّا يحتاج إليه، وقيل: أصله الفرجة، يقال للمقمر: بدا من خصاص الغيم: أي فرجته، ومنه الخصن: البيت من القصب؛ لما فيه من الفرج (تفسير مجمع البيان ج ٩ ص ٤٣): الخصاصة: الجوع والضعف، وأصلها الفقر والحاجة إلى الشيء (النهاية في غريب الحديث ج ٢ ص ٣٧ «خص»): الخصاصة: أي الجوع، وأصلها الفقر والحاجة إلى الشيء، وفي التنزيل: «وَيُؤَيُّوْنَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»، وأصل ذلك في الفرجة والخلة؛ لأن الشيء إذا انفرج وهى واختل، وذوو الخصاصة: ذوو الخلة والفقر (لسان العرب ج ٧ ص ٢٦ «خصص»).

٥٨. عن أبي عبد الله عليه السلام: إن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم نزل بأرض قرعاء، فقال لأصحابه: إئتوا بحطب، فقالوا: يا رسول الله، نحن بأرض قرعاء ما بها من حطب! قال: فلبأت كل إنسان بما قدر عليه، فجاؤا به حتى رموا بين يديه بعضه على بعض، فقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم: هكذا تجتمع الذنوب، ثم قال: إياكم والمحقرات من الذنوب، فإن لكل شيء طالبا، ألا وإن طالبا يكتب «مَا قَدَّمُوا وَءَأْتَرَهُمْ وَكُلُّ شَيْءٍ وَأَخْضِنْتُهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ»: الكافي ج ٢ ص ٢٨٨، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ٣١١، بحار الأنوار ج ٧ ص ٣٤٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٣٧٨.

٥٩. عفو: أصلان، يدلُّ أحدهما على ترك الشيء، والآخر على طلبه، ثم يرجع إليه فروع كثيرة لا تتفاوت في المعنى، فالأول العفو، عفو الله عن خلقه، وذلك تركه إياهم فلا يعقبهم فضلاً منه. قال الخليل: وكل من استحقَّ عقوبةً فتركه فقد عفوت عنه (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٥٦ «عفو»): أصل معنى

- العفو الترك، وعليه تدور معانيه، فيفسر في كلِّ مقام بما يناسبه من ترك عقاب (تاج العروس ج ١٩ ص ٦٨٦ «عفو»): إنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو صرف النظر عن شيء في مورد يقتضى النظر والتوجّه إليه (التحقيق في كلمات القرآن ج ٨ ص ١٨٣).
٦٠. العفر: الستر، والعفران والعفر بمعنى، يقال: عفر الله ذنبه عفرًا وعفرةً وعفرانًا، ويقال: عفر الثوب إذا تار زنبره وهو من الباب؛ لأنَّ الزنبر يغطّي وجه الثوب (معجم مقاييس اللغة ج ٤ ص ٣٨٥ «عفر»): العفر: التغطية، والعفر: العفران، وعفرت المتاع: جعلته في الوعاء (الصحاح ج ٢ ص ٧٧ «عفر»): وأصل العفر التغطية، يقال: عفر الله لك عفرًا وعفرانًا وعفره، والمعفرة: إلباس الله تعالى العفو للمذنبين (التهذيب في غريب الحديث ج ٣ ص ٣٧٣ «عفر»): عفر الله ذنوبه: أي سترها، وعفرت المتاع: جعلته في الوعاء (لسان العرب ج ٥ ص ٢٥ «عفر»): عفره يعفّره عفرًا: ستره، وكلَّ شيء سترته فقد عفّرت (تاج العروس ج ٧ ص ٣١٤ «عفر»): إنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو محو الأثر، وتستعمل في الذنوب والمعاصي، ومفهوم المحو أعمّ (التحقيق في كلمات القرآن ج ٧ ص ٢٤١).
٦١. عن علي بن الحسين عليه السلام قال: مرّ رسول الله صلى الله عليه وآله براعي إبلي، فبعث يستسقيه، فقال: أمّا ما في ضروعها فصوب الحي، وأمّا ما في آينتنا فعبّوهم، فقال رسول الله صلى الله عليه وآله: اللهمّ أكثر ماله وولده، ثمّ مرّ براعي غنم، فبعث إليه يستسقيه، فحلب له ما في ضروعها، وكفّ ما في إبانة في إباء رسول الله صلى الله عليه وآله، وبعث إليه بشاة، وقال: هذا ما عندنا، وإن أحببت أن تزيدك زنداك، قال: فقال رسول الله صلى الله عليه وآله: اللهمّ ارزقه الكفاف، فقال له بعض أصحابه: يا رسول الله! دعوت للذي ردك بدعاءٍ عامتنا تحبه، ودعوت للذي أسعفك بحاجتك بدعاءٍ كلنا نكرهه؟! فقال رسول الله صلى الله عليه وآله: إنَّ ما قلّ وكفى خير ممّا كثر وألهى، اللهمّ ارزق محمدًا وآل محمد الكفاف: الكافي ج ٢ ص ١٤١، بحار الأنوار ج ٦٩ ص ٦١.
٦٢. زيد: أصل يدلُّ على الفضل، يقولون: زاد الشيء زيد فهو زائد، وهؤلاء قوم زيدٌ على كذا: أي يزيدون (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ٤٥ «زيد»).
- نقص: كلمة واحدة، هي النقص خلاف الزيادة (معجم مقاييس اللغة ج ٥ ص ٤٧ «نقص»): إنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو ما يقابل الزيادة (التحقيق في كلمات القرآن ج ١٢ ص ٢٢١).
٦٣. ضيق: كلمة واحدة تدلُّ على خلاف السعة، وذلك هو الضيق، والضيقة: الفقر، يقال: أضاق الرجل: ذهب ماله (معجم مقاييس اللغة ج ٣ ص ٣٨٣ «ضيق»): الضيق: نقبض السعة، ضاق الشيء يضيّق ضيقًا وضيقًا، وتضيّق وتضايق (لسان العرب ج ١٥ ص ٢٥٨ «ضيق»): إنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو ما يقابل السعة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٧ ص ٥٧).
- (يسط: يسط الشيء: نشره، وبالصاد أيضًا، ويسط العذر: يقوله، والبسطة: السعة) (الصحاح ج ٣ ص ١١٦ «يسط»): بسط الشيء: نشره (لسان العرب ج ٧ ص ٢٥٩ «يسط»): بسط الشيء: نشره وتوسّعه، فتارةً يتصوّر منه الأمران، وتارةً يتصوّر منه أحدهما، يقال: بسط الثوب: نشره، ومنه البساط، وذلك اسم لكلِّ مبسوط (مفردات غريب القرآن ص ٤٦).
٦٤. كان بدء الوقف أنه اجتمع ثلاثون ألف دينار... فحملوا إلى وكيلين لموسى عليه السلام بالكوفة، أحدهما حيّان السراج، والآخر كان معه، وكان موسى عليه السلام في الحبس، فأنخذ بذلك دورًا وعقد العقود واشترى الغلات، فلمّا مات موسى وانتهى الخبر إليهما، أنكرّا موته وأدّعا في الشيعة أنه لا يموت؛ لأنه هو القائم. فاعتمدت عليه طائفة من الشيعة، وانتشر قولهما في الناس، حتّى كان عند موتهما أوصبا بدفع ذلك المال إلى ورثته موسى عليه السلام واستبان للشيعة أنّهما قالا ذلك حرصًا على المال: اختيار معرفة الرجال ج ٢ ص ٧٦٥، مستدرک الوسائل ج ٤ ص ٣٤٧، رجال الخاقاني ص ١٣٧، سماء المقال في علم الرجال ج ١ ص ٤٥٣، معجم رجال الحديث ج ٧ ص ٣٢٥.
- ذكر النجاشي في ترجمة يونس بن عبد الرحمن البقطين: وكان ممن بذل له على الوقف مال جزيل، فامتنع من أخذه وثبت على الحنّ: رجال النجاشي ص ٤٤٧، وراجع: نقد الرجال ج ٥ ص ١٥٩، جامع الرواة ج ٢ ص ٣٥٦، معجم رجال الحديث ج ٢١ ص ٢٥٩، قاموس الرجال ج ١١ ص ١٧١، أعيان الشيعة ج ١ ص ٣٢٧، تهذيب المقال ج ١ ص ٢٧٢.
٦٥. الكتمان: نفي الإعلان، كتم الشيء يكتمه كتمًا وكتمانًا، واكتنمه وكنمه (لسان العرب ج ١٢ ص ٥٥٦ «كتم»): كتم أصل صحيح يدلُّ على إخفاء وستر، من ذلك: كتمت الحديث كتمًا وكتمانًا (معجم مقاييس اللغة ج ٥ ص ١٥٧ «كتم»): ناقة كتوم وميكتام - بالكسر -: لا تشول بذنبيها عند الملاح، ولا يعلم بحملها، وقد كتمتُ كتْمُ كتْمًا، وهو مجاز (تاج العروس ج ١٧ ص ٦٥٥ «كتم»): إنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو ما يقابل الإبداء، وهو إخفاء ما يكون في الضمير والقلب (التحقيق في كلمات القرآن ج ١٥ ص ٢٥).
- (خفي): أصلان متباينان متضادان، فلأزل الستر، والثاني الإظهار (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ١٥٣ «خفي»): خفي الشيء خفاءً: إذا ستر (معجم البحرين ج ١ ص ٦٧٣ «خفي»): خفي خفاءً يخفيه خفيًا بفتح فسكون، وخفيًا: أظهره، وهو من الأضداد (تاج العروس ج ١٩ ص ٣٨٢ «خفي»): إنَّ الأصل الواحد في هذه المادة هو ما يقابل الإبداء (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ٩٢).

٦٦. الإمام الصادق عليه السلام: إن إبراهيم لما أوقدت النار، أتاه جبرئيل بثوب من ثياب الجنة فألبسه إياه، فلم يضره معه حر ولا برد: بصائر الدرجات ص ٢٠٩، الكافي ج ١ ص ٣٣٢.

٦٧. الإمام الصادق عليه السلام: وكل نبي ورت معلماً أو غيره، فقد انتهى إلى محمد وآله: على الشرائع ج ١ ص ٥٣، كمال الدين ص ١٤٢.

٦٨. عن ابن مسعود، عن عبد الله بن محمد بن خالد، عن الوشاء، عن بعض أصحابنا، عن ميسر، عن أحدهما عليه السلام، قال: لي: يا ميسر، إني لأظنك وصولاً لقرايتك، قلت: نعم فجعلت فداك، لقد كنت في السوق وأنا غلام وأجرتي درهمان، وكنت أعطي واحداً عمتي وواحداً خالتي، فقال: أما والله لقد حضر أجلك مرتين، كل ذلك يؤخر: اختيار معرفة الرجال ج ٢ ص ٥١٣، بحار الأنوار ج ٧١ ص ١٠٠، وسائل الشيعة ج ٢١ ص ٥٣٦، جامع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٢٧٠، معجم رجال الحديث ج ٢٠ ص ١١٥، قاموس الرجال ج ١٥ ص ٣١٧.

٦٩. عن رسول الله صلى الله عليه وآله: «إن الرحمة لا تنزل على قوم فيهم قاطع رحم»: مستدرک الوسائل ج ٩ ص ١٠٧، الجامع الصغير للسيوطي ج ١ ص ٣٠٥، كنز العمال ج ٣ ص ٣٦٧.

٧٠. ذلك بأنهم استحبوا الحياة الدنيا على الآخرة: أي ربحوا الدنيا على الآخرة: تفسير الرازي ج ٢ ص ١٢٤؛ لأجل أنهم ربحوا الدنيا على الآخرة: تفسير البحر المحيط ج ٥ ص ٥٢٢؛ ذلك بأنهم استحبوا: أي آثروا: تفسير مجمع البيان ج ٦ ص ٢٠٤، التفسير الأضفي ج ١ ص ٦٦٤، التفسير الصافي ج ٣ ص ١٥٨؛ بأنهم استحبوا: يعني اختاروا الحياة الدنيا: تفسير مقاتل بن سليمان ج ٢ ص ٢٣٩؛ ذلك بأنهم استحبوا الدنيا: أي اختاروا الدنيا: تفسير السمرقندي ج ٢ ص ٢٣٩؛ من أجل أنهم اختاروا زينة الدنيا على نعيم الآخرة: جامع البيان ج ١٤ ص ٢٣٨؛ قوله: استحبوا أي: اختاروا: تفسير أبي حاتم الرازي ج ٦ ص ١٧٧١، وراجع تفسير السمعاني ج ٢ ص ٢٩٧، تفسير البغوي ج ٢ ص ٢٧٧، تفسير القرطبي ج ٨ ص ٩٥، تفسير ابن كثير ج ٢ ص ٣٥٦، تفسير الجلالين ص ٢٤٣، التبيان ج ١ ص ٨٣.

ومعنى استحباب الدنيا على الآخرة: اختيار الدنيا وترك الآخرة رأساً، ويقابله اختيار الآخرة على الدنيا؛ بمعنى أخذ الآخرة غاية السعي وجعل الدنيا مقدّمة لها يتوسل بها إليها: تفسير الميزان ج ١٢ ص ١٣.

٧١. كان رسول الله صلى الله عليه وآله لما حاصر بني قريظة، قالوا له: ابعت إلينا أبا لبيبة نستشيره في أمرنا، فقال رسول الله صلى الله عليه وآله: يا أبا لبيبة إئت حلفاءك ومواليك. فأتاهم فقالوا له: يا أبا لبيبة ما ترى؟ أنزل على حكم رسول الله صلى الله عليه وآله؟ فقال: أنزلوا واعلموا أن حكمه فيكم هو الذبح، وأشار إلى حلقه. ثم ندم على ذلك، فقال: خنت الله ورسوله، ونزل من حصنهم ولم يرجع إلى رسول الله صلى الله عليه وآله، ومز إلى المسجد وشد في عنقه حبلاً، ثم شده إلى الأستوانة التي كانت تسمى أستوانة التوبة، فقال: لا أحله حتى أموت أو يتوب الله عليّ. فبلغ رسول الله صلى الله عليه وآله فقال: أمألو أتنا لا تستغفروا الله له، فأما إذا قصد إلى ربّه الله أولى به، وكان أبو لبيبة يصوم النهار ويأكل بالليل ما يمسك رمقه، وكانت بنته تأتيه بعشائه، وتحلّه عند قضاء الحاجة، فلما كان بعد ذلك ورسول الله صلى الله عليه وآله في بيت أم سلمة، نزلت توبته، فقال: يا أم سلمة قد تاب الله على أبي لبيبة، فقالت: يا رسول الله، فأؤذنه بذلك؟ فقال: لتفعلن: فأخرجت رأسها من الحجرة، فقالت: يا أبا لبيبة أيشرف قد تاب الله عليك، فقال: الحمد لله. فوثب المسلمون يحلونه، فقال: لا والله حتى يحلني رسول الله صلى الله عليه وآله بيده. فجاء رسول الله صلى الله عليه وآله فقال: يا أبا لبيبة قد تاب الله عليك توبة لو ولدت من أمك يومك هذا لكفناك: تفسير القتيبي ج ١ ص ٣٠٣، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٢٥٨، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٩٤.

٧٢. خوف: أصل واحد يدل على الذعر والفرع، يقال: خفت الشيء خوفاً وخيفةً (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٢٣٠ «خوف»): الخوف: الفرع (لسان العرب ج ٩ ص ٩٩ «خوف»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو ما يقابل الأمن، ويعتبر في الخوف توقع ضرر مشكوك والظن بوقوعه (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ١٣٩).

الخشبية: خوف يشوبه تعظيم، وأكثر ما يكون ذلك عن علم بما يخشى، وذلك خص العلماء بها (مفردات غريب القرآن ص ١٤٩ «خشبي»، تاج العروس ج ١ ص ٨٧ «خشبي»): خشبي: يدل على خوف وذعر، ثم يُحمل عليه المجاز، فالخشبية: الخوف (معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ١٨٤ «خشبي»): الخشبية: الخوف، يقال: خشبي الرجل يخشى خشيةً أي: يخاف (مجمع البحرين ج ١ ص ٦٥١ «خشبي»): إن الأصل الواحد في هذه المادة هو المراقبة والوقاية مع الخوف، بأن يراقب أعماله ويتقي نفسه مع الخوف والملاحظة (التحقيق في كلمات القرآن ج ٣ ص ٦١).

٧٣. (لهو): أصلان صحيحان، أحدهما: يدل على شغلٍ عن شيءٍ وبشيءٍ، والآخر على نبذ شيءٍ باليد، فالأول: اللهو، وهو كل شيء شغلك عن شيءٍ فقد ألهاك، ولهوت من اللهو، ولهيت عن الشيء: إذا تركته لغيره، والقياس واحد، وإن تغير اللفظ أدنى تغير (معجم مقاييس اللغة ج ٥ ص ٢٣١ «لهو»): اللهو: ما شغلك من هوى أو طرب، واللهو: الصدوف عن الشيء، لهوت عنه الهو، والعامّة تقول: تلهيت، ويقال: ألهيته إلهاءً أي: شغلته (كتاب العين ج ٤ ص ٨٧ «لهو»): اللهو: ما يشغل الإنسان عمّا يعنيه وبهمته، يقال: لهوت بكذا ولهيت عن كذا: اشتغلت عنه بهو، ويعتبر عن كل ما به استمتاع باللهو (مفردات

غريب القرآن ص ٤٥٥ «لهو»؛ إنَّ الأصل الواحد في المادَّة هو ما يكون فيه تمايل إليه وتلذُّذ به، من دون نظر إلى حصول نتيجة (التحقيق في كلمات القرآن ج ١٥ ص ٢٤٦).

لعب: كلمتان منها يتفرَّع كلمات، إحداهما اللعب، معروف، والتلعب: كثير اللعب، والملعب مكان اللعب، واللَّعب من اللعب، واللَّعبه: المِرَّة منها، والكلمة الأخرى اللعاب: ما يسيل من قم الصبي، ولعب الغلام يلعب: سال لعبه (معجم مقاييس اللغة ج ١٥ ص ١٩٧ «لعب»)، لعب - كسمع - لَعِباً يفتح فسكون... ويقال لكلِّ عمل لا يجدي عليه نفعاً: إنّما أنت لاعب (تاج العروس ج ٢ ص ٤٥٣ «لعب»)، لعب من أصل الكلمة اللعاب، وهو البزاق السائل، وقد لعب يلعب، ولعب فلان: إذا كان فعله غير قاصد به مقصداً صحيحاً (مفردات غريب القرآن ص ٤٥٥ «لعب»): إنَّ الأصل الواحد في المادَّة هو قول أو عمل لا يُقصد منه منظور مفيد عقلاً ولا يرغب إليه العاقل... وإنَّ اللهو ما يكون فيه تمايل إلى شيء وتلذُّذ من دون نظر إلى نتيجة، فاللهو فيه قيد زائد على اللعب، وهو التمايل، فهو إنّما يتأخَّر ويتحقَّق بعد استمرار اللعب (التحقيق في كلمات القرآن ج ١٥ ص ١٩٧).

منابع تحقيق

- ١ . اختيار معرفة الرجال (رجال الكشي)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: ميرداماد الإسترآبادي، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
- ٢ . الأصفى في تفسير القرآن، المولى محمد محسن الفيض الكاشاني (ت ١٠٩١هـ)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٧٦ ش.
- ٣ . أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
- ٤ . إقبال الأعمال، السيد ابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي الإصفهاني، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى.
- ٥ . الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٦ . الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
- ٧ . إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، الشيخ تقي الدين أحمد بن علي المقرئ (ت ٨٤٥هـ).
- ٨ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.
- ٩ . البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣هـ.
- ١٠ . بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
- ١١ . تاج العروس من جواهر القاموس، محمد بن محمد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي

- الشيري، ١٤١٤هـ، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
١٢. تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب بن جعفر بن وهب بن واضح المعروف باليعقوبي (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
١٣. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤١٥.
١٤. التبيان في تفسير القرآن، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
١٥. تحف العقول عن آل الرسول، الحسن بن علي الحرّاني (ابن شعبة) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١٦. تحفة الأhoodي، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٧. التحقيق في كلمات القرآن، العلامة حسن المصطفوي (معاصر)، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.
١٨. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غنيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
١٩. تفسير الإمامين الجلالين، العلامة جلال الدين محمد بن أحمد المحلّي والعلامة جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي، تحقيق: مروان سوار، بيروت: دار المعرفة للطباعة والتوزيع.
٢٠. تفسير البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ٥١٦هـ)، بيروت: دار المعرفة.
٢١. تفسير البيضاوي (أنوار التنزيل وأسرار التأويل)، أبو سعيد عبد الله بن عمر بن محمد الشيرازي البيضاوي (ت ٧٩١هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٢٢. تفسير الثعلبي، أبو إسحاق الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
٢٣. تفسير السمرقندي، أبو ليث السمرقندي (ت ٣٨٣هـ)، تحقيق: محمود مطرجي، بيروت: دار الفكر.
٢٤. تفسير السمعاني، أبو مظفر منصور بن محمد السمعي (ت ٤٨٩هـ)، تحقيق: ياسر بن إبراهيم وغنيم بن عباس بن غنيم، الرياض: دار الوطن، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.

- ٢٥ . تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٢٦ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
- ٢٧ . تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: السيد طيب الموسوي الجزائري، قم: منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، ١٤٠٤هـ.
- ٢٨ . التفسير الكبير و مفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٢٩ . تفسير الميزان (الميزان في تفسير القرآن)، محمد حسين الطباطبائي (١٤٠٢هـ)، قم: طبع مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الثانية، ١٣٩٤هـ.
- ٣٠ . تفسير غريب القرآن الكريم، فخر الدين الطريحي (ت ١٠٨٥هـ)، تحقيق: محمد كاظم الطريحي، قم: انتشارات زاهدي.
- ٣١ . تفسير مقاتل بن سليمان، أبو الحسن مقاتل بن سليمان بن بشير الخراساني البلخي (ت ١٥٠هـ).
- ٣٢ . تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
- ٣٣ . تهذيب المقال في تنقيح كتاب الرجال، محمد علي الموحّد الأبطحي (معاصر)، قم: ابن المؤلف، الطبعة الثانية، ١٤١٧هـ.
- ٣٤ . جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
- ٣٥ . جامع الرواة، محمد بن علي الغروي الأردبيلي (ت ١١٠١هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٣هـ.
- ٣٦ . جامع السعادات، محمد مهدي بن أبي ذر النراقي، تصحيح: السيد محمد كلاتر، النجف، جامعة النجف الأشرف.
- ٣٧ . جامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
- ٣٨ . حاج شيخ عباس قمي مرد تقوا وفضيلت (فارسي)، الشيخ علي الدواني، طهران: مكتبة أمير كبير، ١٣٧٠ش.
- ٣٩ . خزنة الأدب، عبد القادر البغدادي (ت ١٠٩٣هـ)، تحقيق: محمد نبيل الطريفي وأميل بديع يعقوب، بيروت: دار

- الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م.
٤٠. الدرّ المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٤١. ذخائر العقبي في مناقب ذوي القربى، أحمد بن عبد الله الطبري (ت ٦٩٣هـ)، تحقيق: أكرم البوشي، جدّة: مكتبة الصحابة، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٤٢. رجال الخاقاني، الشيخ علي الخاقاني (ت ١٣٣٤هـ)، تحقيق: محمّد صادق بحر العلوم، طهران: مركز النشر مكتبة الإعلام الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
٤٣. رجال النجاشي (فهرست أسماء مصنفي الشيعة)، أبو العباس أحمد بن علي النجاشي (ت ٤٥٠هـ)، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الخامسة، ١٤١٦ هـ.
٤٤. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الألويسي)، محمود بن عبد الله الألويسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٤٥. روضة الواعظين، محمّد بن الحسن بن علي الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦ هـ.
٤٦. زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي المعروف بابن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمّد عبد الله، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧ هـ.
٤٧. سماء المقال في علم الرجال، أبو الهادي الكلباسي (ت ١٣٥٦هـ)، تحقيق: محمّد الحسيني القزويني، قم: مؤسّسة ولي العصر للدراسات الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٩ هـ.
٤٨. شرح نهج البلاغة، عزّ الدين عبد الحميد بن محمّد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمّد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧ هـ.
٤٩. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
٥٠. كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكري حيّاني، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧ هـ.

٥١. كنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراچكي الطرابلسي (ت ٤٤٩هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٥٢. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور (ت ٧١١هـ)، قم: نشر أدب الحوزة، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٥٣. مجمع البحرين، فخر الدين الطريحي (ت ١٠٨٥هـ)، تحقيق: السيد أحمد الحسيني، طهران: مكتبة نشر الثقافة الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٥٤. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٥٥. مختار الصحاح، الإمام محمد بن أبي بكر بن عبد القادر الرازي، بيروت: دار الكتاب، ١٩٨١م.
٥٦. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٥٧. المستطرف في كل فن مستطرف، شهاب الدين محمد بن أحمد بن أبي الفتح الأبيشي (ت ٨٥٠هـ)، تحقيق: الدكتور مفيد محمد قميحة، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الثانية، ١٩٨٦م.
٥٨. مشكاة الأنوار في غرر الأخبار، أبو الفضل علي الطبرسي (ق ٧هـ)، تحقيق: مهدي هوشمند، قم: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٥٩. معجم الفروق اللغوية، أبو هلال العسكري (ق ٤٠٠هـ)، تحقيق: مؤسسة النشر الإسلامي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٢هـ.
٦٠. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، الطبعة الخامسة، ١٤١٣هـ، طبعة منقحة ومزودة.
٦١. معجم مقاييس اللغة، أحمد بن فارس الرازي القزويني، قم: مكتبة الإعلام الإسلامي.
٦٢. المفردات في غريب القرآن، أبو القاسم الحسين بن محمد الراغب الإصفهاني (ت ٥٠٢هـ)، تحقيق: صفوان عدنان داوودي، دمشق: دار القلم، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٦٣. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.

- ٦٤ . نقد الرجال ، مصطفى بن الحسين الحسيني التفرشي (ق ١١ هـ) ، قم : مؤسسة آل البيت لإحياء التراث ، الطبعة الأولى ، ١٤١٨ هـ .
- ٦٥ . النهاية في غريب الحديث والأثر ، أبو السعادات مبارك بن مبارك الجزري المعروف بابن الأثير (ت ٦٠٦ هـ) ، تحقيق : طاهر أحمد الزاوي ، قم : مؤسسة إسماعيليان ، الطبعة الرابعة ، ١٣٦٧ هـ .
- ٦٦ . نهج البلاغة ، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضي محمد بن الحسين بن موسى الموسوي من كلام الإمام أميرالمؤمنين (ت ٤٠٦ هـ) ، تحقيق : السيد كاظم المحمدي ومحمد الدشتي ، قم : انتشارات الإمام علي ، الطبعة الثانية ، ١٣٦٩ هـ .
- ٦٧ . وسائل الشيعة ، محمد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤ هـ) ، تحقيق : مؤسسة آل البيت ، قم : مؤسسة آل البيت لإحياء التراث ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .
- ٦٨ . ينابيع المودة لذوي القربى ، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ) ، تحقيق : علي جمال أشرف الحسيني ، طهران : دارالأسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٦ هـ .